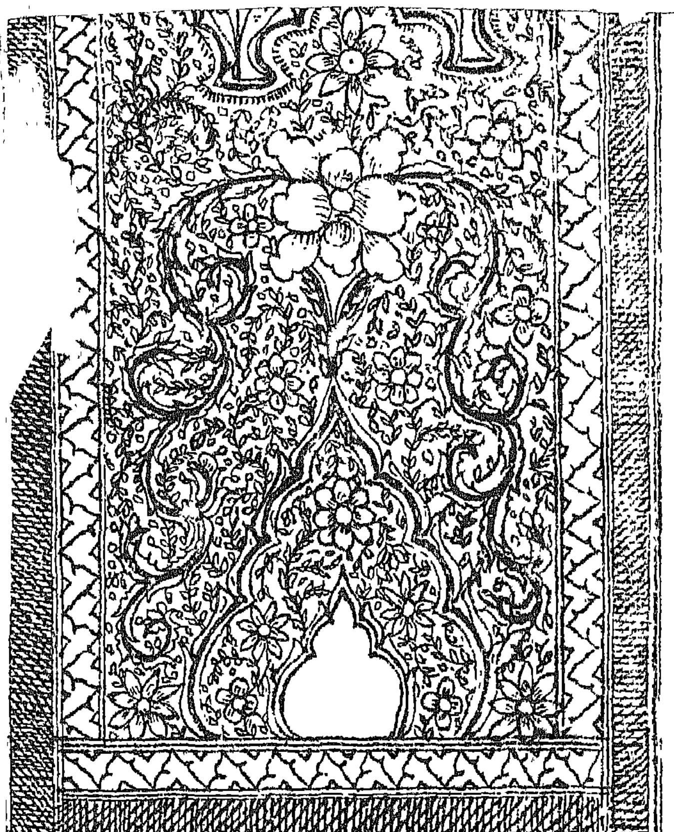


بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ دیوان در ذکر احوال ملک الادبا سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی در
تذکره‌های شعرا هر یک نحوی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته‌اند و حالات مختلف
نسبت بوی گمان کرده‌اند ما اغلب احوال و اقوال نزد وی تدقیق نموده یکی گفته او بلخی است
و دیگری گفته که از شاگردان عنصری است میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصة
الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سگزی از اقران عنصری و عسجدی بوده و در
مجلس عنصری در جمله فضلا و شعرا مقدم نشسته است و در زمان سلطان محمود و سلطان

دیوان منوچهری.

چند بر دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخهٔ شریفه چندان تحریف
کم و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بتحقیق راست نیاید و نیز از بسیاری
نسخ قریب یک ثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقاً چاپ شده تا این اوقات
شفیقان مکرم و شفیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب ملا محمد صادق اطباع آن
نمودند نسخ متعدده پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی محمد
حسین مشتهر و متخلص بادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بدوستی که با ایشان
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت مشغله شبها چندی مشغول این مطلب
مهتم شده آنچه افتاده و اسقاط شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز جهد نمود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و اصح شد امید که بینندگان از غلطهای آن چشم
پوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی و وجدان مانع زاید بر این

مقدور نیست والسلام علی من

اتبع الهدی.

مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده و فتحی کرده و حصاری گشوده
و در خدمت سلطان محمد رتبهٔ ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته
بدرآمدن باذون و مرخص می‌بود و هرگونه سخنی گفتی و میشنودی و روش طریقت
اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی بوده تحصیل
در تاریخ سنهٔ ۱۲۶۲ مرا در شیراز مجموعه‌ای بود مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص
بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت الله
رضا قلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان اوست نگارش نموده
میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابوالنجم لقبش شصت کله بمعنی شصت
کله داشتن است که بعضی گفته‌اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب
این لقب داشته بلکه شست وی که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله
بمعنی اشل و اعوج آمده یعنی شست شکسته یا شست کوتاه لقب کرده اند اصلش
دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیاد منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس بن
وشمگیر بوده و در سنهٔ تسع و اربعمائه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ
مفصلا مسطورست ولایت جرجان بحسب میراث بپسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

امر و کار القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس نوشته
و او را فلک المعالی لقب داده و او در ملک پدر استقلال یافته چهل و هشت سال
مازندران و گیلان ریاست و امارت میکرد و با سلطان یمین الدوله محمود بن
سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان میپیمود و در سالی چهار صد هزار
دینار بخزانه سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی مدد خواست هزار مرد جنگی
برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مزید محبت گردید آخر
دختر خودش را بوی داده و در سنه سبعین و اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری
تخلص بجهت مداحی و پای بستگی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم
عنصری رسید و قصیده نونیه در لغز شمع بمدح وی در سلک نظم کشیده بخدمت
سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی جاه حاصل
کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او میکرد اگرچه خود اظهار شاگردی عنصری کرده
ولیکن این اظهار بر تقاضای ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده وی خود از نامدار
فصحاست و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایه وی نرسیده و از طرز شعر وی چنان روشن
میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و تبعیت کسی نمیکند
فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در اشعار
او خاصه در شعرهای مسمط است در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه برای

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت مشتاق مقالات وی بود در سنهٔ ۱۲۴۰ در دار السلطنهٔ ری چند دیوان از وی تجسس و از خارج و داخل تذکرهای قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده و فضلا و فصحای متاخر از انظار اهل میل و وثوق بمطالعهٔ دیوان اوست و الحق سزاوار و شایستهٔ تحسین و افصح و افضل شعرای متقدمین و متاخرین است و مجموعهٔ اشعار او این است و محمد بن عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تام بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی هر گونه شعری مشکل او را امتحان کردندی بدیهه با حسن الوجه از عهده برآمدی

وفاتش بعد از چهارصد و سی و نه

اتفاق افتاد والله

اعلم بالسداد

دیوان قصاید
مستطاب افصح الشعرا الحکیم
ابو النجم احمد معروف
شصت کله متخلص به
منوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزیرها
همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بخنجرها
فشانده مشک خرخیزی ببستانها بنبرها

بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها
بپر کبک ترخطی سیه چون خط مجمرها

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

همه کهسار پر زلفین معشوقان تر دیده
همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها

شکفته لالهٔ نعمان بسان سرخ رخساران — بشکل اندر زده دلها بخون آغشته پیکرها

چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر — نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای عشق‌انگیز پیشاپیش طاوسان — بسان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چون تاج چین پر چین شکن بر روی نسترویان — گل ورد و چو تاج چین پر از قمرها ز رد و پیکرها

دبیرانند پنداری بباغ اندر درختانرا — ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان خال گویانند مرغان بر درختانرا — نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند پنداری بکر و فر تو شیرینها — همه کفها بساغرها همه سرها با فسرها

فروغ برقها گوئی ز ابر تیره تاریکی — که بگشایند گاهی حلالان نشترها

زمین همراه باد و او استاده ز سبزه پر سپید — گشاده مرغکان بر باغ چون داود حنجرها

بهاری بس عجیب است این که شد ما را تماشا بود — ولیکن هر چند رس گردد تابیش ساو آذرها

جلال خواجه اسیم بهار خرم و شاد — که نغز آید تا با همسایه ذکر او بیش چه سرها

خجسته خواجه والا در آن بیها گلکاریها — گرازان زیر شنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوی که ناظم اوست چون خود رسید حشمت — ز مشرقها بمغربها ز جابرها بجاورها

به پیش چشم او همواره دوزخها چو کاهها — به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها

خرد را اتفاق است با توفیق یزدانی — که قربان سپهدار او را ایزد بهر هفت کشورها

سپه خورشید سالاران که ولی بدر نهضت — نشسته‌اند یکجا نشسته‌اند مجمرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها | که یزدانش بداده است آن صد چندین دگرها
فرش از منظر میمون آن فرخنده‌تر مخبر | که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها
الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر | بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها | بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت | همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو | بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو باز است و فراز است اینهمه کفها | در بارت گشاده است و ببسته است اینهمه درها
سکاره‌ها بحکم تو گرفته است استقامتها | که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها
همی تا برزند آواز بلبلها به بستانها | همی تا برزند قالوس خنیاگر بمزمرها
بپیروزی و شادی بهروز همی زی با دل افروزی | بدولتهای ملک افخر و بخت آور و بر خورها

(۲) در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا | باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی همچون بت فرخار شده است | مرغکان چون شمن و گل بکاپن چون وثنا
بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش | کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا
لک لک شارک زن و سارک سنتور زن است | فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار | پرده باده زند قمری بر نارونا

لالک پوشیده تن چون پیرهن خمر کبود کرده با چنبر مسلسل دو بر پیرهنا
بوبوک یکی نامه زده اندر سر خویش تا همه که باز کند که شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبتک ستا درفکنده به گلو حلقه مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچرا از پری باز ندانستی دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل که بود چاه زنخدان و زتیره ذقنا
چون سکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان لگنا
وان گل نار بکردار یکی شیر سرخ بسته اندر تن او نخچی مشک ختنا
وان گل سوسن ماننده جامی لبریز ریخته معصفر سوده میان لبنا
سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر که دهانش بود از زر و زده دو دهنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری ست بر عفافند عقیقی زده بر پا یمنا
لاله چون مریخ اندر شده نحسی بکسوف گل دو روی چو برماه سهیل یمنا
چون دو دانی سپیدین است خبرهای آ باز کرده سر آن لاله بطرف چمنا
نوش عنابی گشته سلب قوس قزح شده بر روی گشته سلب یاسمنا
سال امسال نیک بود و ز طربها کنراست یا بر او پیراهنی ... اندر کفنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون از موافق شدن دولت با ... سمنا

چو از زلف شب باز شد تابها — فرو مرد قندیل محرابها
سپیده‌دم از بیم سرمای سخت — بپوشید برکوه سنجابها
به میخوارگان ساقی آواز داد — فکنده ز زلف اندرون تابها
به بانگ نخستین از آن خواب خوش — بجستیم با سیم‌چو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح — همی زد به تعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان — بی‌آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوارشان — زگان [illegible] مهتابها
منجم به بام آمد از نور می — گرفت ارتفاع سطرلابها
ز زیر و بم شعر اعشی و قیس — زننده همی زد بمضرابها
وکاس شربت علی لذة — واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ — اخذت المعیشة من بابها

وله ایضاً

درچهار چی دوستیم ای یک حبیب — آب انگور و دو ساله بخور ز دو طبیب
آب انگور فراز آور یا خون مویز — که مویز ای عجبی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی — چون بباغ آی انگور شود خشک زبیب
این زبیب ای عجبی مرده انگور بود — چون ورا زنده کنی زنده شود نیست عجیب

می بباید که بمستی بنشینید | چه مویزی چه خمور بکی نیک نبیذ

تا بسازیم یکی مجلس امروز بدین نوز | چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب

بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم | تا ملامت نکند یار و نتشاند رقیب

می دیرینه گساریم بصد عونی جام | از کف سیمتنی با گوشی کف خضیب

جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب | جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

با جوانمردی بسیار بود چون نبود | خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

٥ ولهِ ایضاً

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم الطلل و الدیار الدوارس | چو بر صدر منشور توقیع صاحب

فتاده ز نسرین بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب

نهال سمن بر چمن بر بساتین | چو عنقای زرین جناح و مخالب

مقام غوانی گرفته نوایح | بساط غنادل گسترده عناکب

سمنزار گشته و باز سلاحف | چمنزار گشته و جای ثعالب

چو سیر کواکب بدین گونه دیدم | برآندم نجیبا ز مقام مصائب

شب تیره و باد عصبان و غیدم | همی آمد آواز غول از جوانب

زده حبر تا همسد اندر مشارق | گرفته زحل راه سوی مغارب

ثریا چو در تاج مرجان صافی / زبانا چو در دیده قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم / سماک و سهیل و سها گشت غایب
شده شرق برگه کشیده سرادق / دمیده شبا هنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن / چو زر دمی منشره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری / فتاده بره بر غطیط نجایب
همه راه و بیراه خار مغیلان / عقابان وادی بسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل / عیون مغرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمها بیم دیدم اندر صحاری / درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان / گرازان چو طاوس کرده مشارب
لب لعلشان حاکت ختم جید کافر / رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوایب المقدمه عقایص / مسلسل غدایر مجعّل ترایب
همه دل سیاهی همه رخ الکنی / همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جوار / چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی ترا اندر لطائف / ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده هی خوا / قمر چهره کافی مقوس حواجب
اگر آنچه داری سر مرزبانی / زنا به بینی اغر و صحو حسب

چو سجاده برداشت او از آلی | ز رفعت جلی برآمد بمهر بر مراتب
فکندم رحال و زمانم بجیسم | و الهمت بالنحر و النحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال اهتمامت
شدم از صعاری من اندر عماری | وقد صرت حقا سعید العواقب
از آن پس که شد مرکب من نجیبی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
بخنده گردم اندر جهان لطایف | بسخت عمید فریدون مراتب
کمال و دل بود رضا آفرینش | بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل | محمد معانی و حیدر مناقب
که حزمش ثابت که عزمش عاجل | که بزمش سامح که رزمش غالب
ببخشش کریم و بکوشش فریدون | بهمت جواد و بکینه معاقب
به بزم اندرون چون عطارد مساعد | برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی | نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر تورا مدح باشد مناهی | بجز مر تورا حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیم است | نماید همی معجزات مآرب
شهابی تو گاه وغا در ستیزه | سحابی تو گاه سخا در مواهب
مر برتو را آفتابست خادم | مقام تورا چرخ گشتست طالب

ستحسا می تو در رسایل بدایع ‌ ‌ هنرهای تو در شمایل غرایب

بدا نو قتی کز آنجا کرد خیزد ‌ ‌ تو ضاقت میادین جمیع الکتائب

جهد اسب بر سینه والرمح طاعن ‌ ‌ شود گرد در دیده والسیف ضارب

زمین گشته دریا و گردان به هیجا ‌ ‌ چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب

تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا ‌ ‌ کنی حمله بر خصم من کل جانب

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم ‌ ‌ بهر یک بدم مرحمت را مراقب

دو تو به نشستم ندیدم جوابی ‌ ‌ گرفتم مر آنرا ز جور نوائب

عتاب خردمند اندر مدایح ‌ ‌ بتر باشد از زخم نیش عقارب

منم هر سخن را بیان معانی ‌ ‌ منم جان عقل و هنر را قوالب

منم از نژاد بزرگان سامان ‌ ‌ که بودند شاهان چتر و کواکب

همی تا که خورشید رخشان برآید ‌ ‌ کند جا بنور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت ز تخت تو خالی ‌ ‌ مبادا سعادت ز پیش تو غایب

(٦) وله ایضاً

امشب و از خواب مرا رنج و عذاب است ‌ ‌ ای دوست بیا زانچه مرا داروی خواب است

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی ‌ ‌ آنرا چه دلیل آری و این را چه جواب است

من چند کنم بی اجل خویش بمیرم ‌ ‌ در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است

ما خواب ندیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده بچنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

سبکی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیزست فزون نه
وآن هرسه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود ما را نی دفتر و نه نرد
وین هرسه در این مجلس ما در نه صوابست

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد بجائی که خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

(ک) در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود

الحمد لله که این ماه خزانست
ماه شدن و آمدن ماه رزانست

از بسکه در این ماه رز انگور کشانست
این ماه رز اندر چو بتکده نگارستان

چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگست
در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست

آبی چو یکی کیسهٔ کیمخت ز خز زردست
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

واندر دل آن بیضهٔ کافور رباحی
ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وآن سیب بکردار یکی مردم بیمار
کز جملهٔ اعضا و تن او را دو رخانست

یکنیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
این را هیجان دم و آنرا خفقانست

و آن نار همیدون بزن حامله ماند
و اندر شکم حامله شتی پسرانست

تا بر نزنی بر زمیش بچه نزاید
چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست

مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه
وین نار چرا مادر سیصد بچگانست

مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون
بستر نکند وین نه نهانست عیانست

و اندر شکم بچه او بستر کی زرد
گرده است بر و در ز سر بچه نشانست

اکنون صفت بچه انگور بگویم
کاین هر صفتی در صفت او نه بیانست

انگور بکردار زنی غالیه رنگست
و او را شکمی هیچ یکی غالیه دانست

و اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل
وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوانست

گویند که حیوانرا جان باید در دل
او را استخوانی دل و جان است و روانست

جانرا نشنیدم که بود رنگ ولی جانش
همرنگ یکی لاله که در لالستانست

جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او
چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست

انگور سیاهست و چو ماهست و عجب نیست
زیرا که سیاهی صفت ماه روانست

علتش جز این نیست که آبستن گشته است
او نیز یکی دخترک تازه جوانست

بشوی شد آبستن چون مریم عمران
وین قصه بسی خوبتر و خوشتر ازانست

زیرا که اگر آبستن مریم بد شد
این دختر ندیدانه لبست و نه دهانست

آبستنی دختر عمران به پسر بود آبستنی دختر انگور بجانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود وین راح خداوند همه خلق جهانست
آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند وین را بکشند و بخشند این بچه بنانست
آن زنده یکی را و دو را کرد بمعجز وین زنده و کرجان همه خلق جهانست
نا کشتن و کشتن صفت روح قدس بود نا کشتن و کشتن صفت این حیوانست
گر قصه جهودان بد کشتن عیسی در کشتن این قصه همه خلق جهانست
آنرا که از کشتن آنها چه زیان بود وین را که از کشتن اینها چه زیانست
آنرا پس سختی ز همه رنج امان بود وین را پس سختی ز همه رنج امانست
آنرا سموات مکان گشت و مرا بر دست امیران و وزیرانش مکانست
چون دست وزیر ملک شرق دستش از باده گران نیست که از جود گرانست
شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست
آن پیشرو پیشروان همه عالم چون پیشرو نیزه خطی که سنانست
مهتر همه خلق جهان و بد و کوچک مهتر بد و کوچک بدلست و زبانست
در انه دو زانه بسر کلک بنانی در انه دو دو زانه بسر کلک و بنانست
اندر کرمش هرچه گمان بود یقین شد واندر نسبش هرچه یقین بود گمانست
خرد کن نگرش نیست که خورده نگرش نیست درگاه بزرگان همه ذلست و هوانست

دنیا رود و نام نکو باز بماند / داند که علی حال زمانه گذرانیست
هر جا که شه شاه و جهانی است چشم ما / هم مال دهنده است و هم مال ستانیست
زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن / این جا شه شاه رگ است و سر جانیست
دستور طبیب است که بشناسد رگ را / چون با خبر از آن باشد و چون بی‌خبر از آنیست
چون با خبر از نبض کند قوت او کم / ور کم نکند هیچ خلاقی ز هیجانیست
چون بی‌خبر از آن باشد نیرو دهد او را / ورنه دل مملکت را به بیم یرقانیست
این کار وزارت که همی راند خواجه / نه کار فلان بن فلان بن فلانیست
بود آنچه کار از غرض مصلحت خویش / این را غرض و مصلحت شاه و جهانیست
هر کو نه چو خسرو منشش را بر خود راه / گر خسرو منش محتشمان را خدانیست
از پشه عنا و الم پیل بزرگست / وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانیست
خسرو تن شه ملک بود او دل ملک / ملکت چو قرآن و چو معانی قرآنیست
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد / جلّاب بود خسرو و دستور شبانیست
لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگست / وین کار سگ و گرگ و رمه بار زمانیست
ما را رمه نیست غم نه در رمه آشوب / نه ایمن ز گرگ و نه سگ زنده و شبانیست
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی / با آنچه بد اندیشش بود سخت کمانیست
تا بر سر هم و بر سر نوای گل و نوش است / تا بر گل و بر بار خروش و فغانیست

عمر و تن او را نه فنا باد و نه کران باد | چون فصل خوش زمانه فنا مر و نه کران است
باد او به بهار اندر چندانکه بهار آید | بادا به خزان اندر چندانکه خزان است

(۸) در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود | دلبر امروز چنین کس به شود فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جانا | وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من | تا مجرب نشود مردم دانا نشود
تا ز چندان کنی بر من که کنی صحبت من | تا مگر صحبت دیرینه هبا نشود
بکشم بار تو را در همه دل ای ترک من | تا مراد و هوس دیرینه پیدا نشود
کودکی از دو لب تو بوسه تقاضا چه | وام خواهی نبود کیت تقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار | بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود
دلبر این عاشق نومید شود در او | از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاهی که دانش و دریافتگی | سخنی بر دلش از دلش معما نشود
شهنشه که جهان داور او همه گیتی | نشنیدند که بر آن همه تو انا نشود
شرق او را شد و مغرب او را شده گیر | هرکرا شرق و مغرب بود او در نشود
عجب از قیصر هم آید که بدان ماده | که ز مسعود بر اندیشه و غوغا نشود
الکن قیصر و فغفور نباشد که او | ظن برد هرگز روزی بتماشا نشود

دولت آنها فرو تنه شد که فنا است / هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دارا مروزین پیروز / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بچه رو آرد دولت که بر او نرود / بکجا بارد جیحون که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز عشاق / گر دگر سال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا است چون نرود دولتشاه / گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود

هرچه ندارین ملکان بنده و مولای شود / بطلب کردن او همه مهیا نشود

تا نباشد ملکی چون او دو بی جفو نبود / هیچ سو جز حق خود سوی مولا نشود

زین فرو ... تا هیچ نباشد ملکی / هر که مولای کسی شد مولا نشود

ملکان را همه گنجا او برسد / ملک او باید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شمشیر نشود کار عدو به نشود / کشتو و خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

تا نه پنهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تن شمشیر شان / راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سر و را تا که به ... والا نشود

تا سپهر تا بخمی گم … نه بپرد رونق و بالیده و بالا نشود

شمع تاری شده را تا نبری طرازش … بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود

این نشاطی است که از دلها بیرون نشود … وین جمالی است که از تنها تنها نشود

وین نگارستان وین مجلس آراسته را … صورت از چشم و دل و جسم و سر ما نشود

این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را … نغمه از گوش و دل و هوش و سویدا نشود

تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر ندهد … تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا بگیر از دست بت غالیه مو … دست تو خوب نباشد که ز صهبا نشود

تا همی تاب ننوشی نبود راحت جان … تا نیابد بر شیم خرد و پیدا نشود

ملکا بر بخور و کامروا باش مکن … هرگز این مملکت و دولت تو تنها نشود

(۹۱) ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند … لب من خدمت خاک کف پای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین … شاید ار هر چه کند عشق و ولای تو کند

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی … نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم … بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند

تن من جمله پر از دل بود و دل پر تیغ … تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند … مشتری بنده کی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی / ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کرد فغان با دل پر درد و فغان / آنکه از زلف به مجمر غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوش شب / تا چو تو پاک کند نیز دعای تو کند

از لطیفی چه توقع ای بهشت از سیری / فلک مشتری هست که رای تو کند

مهر صبح و گهر خون تو از و یاد کنی / طالع سعد همی هیچ عطای تو کند

همه کار توئی ره آسمان ای تر خیش / خسروی تو دل تو ره آسمان‌های تو کند

با شرف فلکت را سیرت خوب تو کند / با هما دولت با فر همای تو کند

سگی از خشم شکسته به سر حضرت و سوا / گر زحمت اذهن قیمت ماکنای تو کند

جگر هشت عبا از ستدن روز قضا / سینه شیرین ار شور بهشت گدای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد / کاه و آنگاه به صحرای رجای تو کند

نه دهد هیچ خطا بر دل اندیشه تو / از خطا دورتر اندر هوس ذکای تو کند

آنچه آنسیکه کند حکم قضای نیک و بد / خبر به نیکی نکند هر چه قضای تو کند

سنگباران غنا بارد و بیند کسی / که دل او نیست به وقت غنای تو کند

ملک روم ظفر و آنچه خواهد اکنون / خدمت دستیل غلامان سرای تو کند

این جهان که به برای تو هدانیم جهان / و آنچه خوبان همی تقسیم که برای تو کند

همه عدلست همه حکمت و انصاف تمام / هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نتواند که جزای تو کند حسن تحیر	ملک العرش تواند که جزای تو کند
بیش ازین نیست سجای تو للطف خواهد کرد	از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند
نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان	زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم	شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک	اینجهان زیر نگین خلفای تو کند
ملک از عرش چو برخیزی هر روز ثنای	همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

(۱۰) در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی

گاه بهار است و وقت ورد مورّد	گیتی آراسته چو خلد مخلّد
گیتی فرتوت گشته پشت و دژم رو	بنگر تا چون بدیع گشت و مجدّد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز	پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم	سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز	لبش عقیق و قعر کام مثل اسود
برگ بنفشه چو پشت دست دُم زن	نرگس چون عبهر در میان مجلّد
سوسن چون طوطی زبسته منقار	باز بمنقارش از زبانش عسجد
نرگس چون ماه در میان ثریّا	لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ	مرغان بر شاخ گشته نالان از صد

بلبل بر گل بسان غول سرایان — تا پس دیبا و خیز رانها در ید

مرغ چنان بو کلنگ دهانش تنگی — در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبک دری گر نشد هندسی و مساح — این همه آمد شدنش چیست بر او رد

نور گل اندر گلابدان نرسیده — قطره بر او چیست چون گلاب مصعد

نور نه برداشته است لاله سر از خواب — نرگس چون گشت چون سلیم منهد

ابر چنان مطرد سیاه و برق او زر — هیچ مذهب یکی کتاب مطرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد — فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب سادات نیک سیادات — قاعد مکرمات و فایده حمد

تاش بجو املاک خصال همه اتم — تاش با آدم بزرگوار همه جد

بار خدایی که جود را و کرم را — نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسنی است ستوده — دو طرف او چنان دو حد مهند

وان هنر بی عدد که هست و بود در — هست چنان گوهری که هست منضد

تا نبود در روضه مبارک محمود — عود نروید بر او نه سنبل و ند

مرد هنرمند کش نباشد جوهر — باشد چون منظری قواعد او رد

مرد خردمند کش خرد نبود یار — باشد چون دیده که باشد ارمد

این هنری خواجه جلیل جود را باست — با هنر بیشمار و گوهر مجد

صاحب خنجر کسی بود که بود یار ‌ ‌ ‌ منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کو گیرد و ببخشد هرگز ‌ ‌ ‌ بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد

خواجه بسان غضنفر است که هست ‌ ‌ ‌ بستدن و دادنش دو دست مستعد

معطی مالش چنان ده که بجوید ‌ ‌ ‌ وانکه بجوید از دست مال مبلّد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب ‌ ‌ ‌ بسکه عمل هست قول و دست مسعد

خواجه چنان ابر بانگ دار و مطر با ‌ ‌ ‌ هست بقول و عمل همیشه مجرّد

خواجه چو ابر و مه شده ایست که جا ‌ ‌ ‌ هست بریح دل و بهیات مفرد

گر هنر نپسند و بگو هر بالش ‌ ‌ ‌ او را نپسند جهار بالش و مسند

هرکه ز فرمان او فشر از نهد پا ‌ ‌ ‌ شوم بر افتد چو برق بر تن او رعد

پیش الماس سخت را بگشاند ‌ ‌ ‌ چون بگشاید دو چشم مار زمرد

در شهر خشم او بسوزد یاقوت ‌ ‌ ‌ گرش نسوزد شرار ناریه

شاعر و هنر دولت و زیرک و والا ‌ ‌ ‌ رودکی دیگر است و

هست طبیب بزرگ و هست منجم ‌ ‌ ‌ فلسفی و هست منطقی صاحب سود

گاه شکست و هست نکوئی او ‌ ‌ ‌ صاحب عقل و هست هست سرمد

فاعل فعل تمام و قول است او ‌ ‌ ‌ والی عزم درست و رای مسدد

حکمت او را ز نور باری جنت ‌ ‌ ‌ همت او راز فرق فرقد مرقد

ترم زبانی ز روی او نشود دور | گوئی کز شرم ساختند ورا حد
گر برود نیل مصر بر در قدرش | از پی پیشش جزر گیرد و از کرمش مد
باشدش چون نسیج عنکبوت کند رو | جوشن خرپشته را و درع هزرد
هر که قیاسش کند با صفت حاتم | واجب گردد بر او ز روی خرد حد
شیر نخواهد به پیش او در زنجیر | باز نخواهد به دست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب | اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر | تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچرد در پلنگ در میانه کهسار | تا بچمد گور در میانه فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد | باش همیشه قرین ملک مخلد
بسته بکف جام گوش بر لب بربط | دولت قوی تن جوان ز روی مورد

(۱۱) در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی

روزی بس خرم است می گیر از بامداد | هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد
خواسته داری و ساز بی غمیست باز | ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزن | انده فردا مبر گیتی خوابست و باد
رفته و فرسودنی ماند و فرسودنی | بود همه بودنی کلک در ایستاد
می خور کت باد نوش بر سمن و سنبل گوش | روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد

برچه باید بست سیم جام بکف برنهیم — تن همی اندر دهیم کار بسختی اوفتاد
بارد در خوشاب باز از سیمین سحاب — وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد
مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت — بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد — خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد
وقت سحر که چکاو خوش بزند در بگاه — ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد
رعد بغره زنیست برق کمند افکن است — وقت طرب کردنیست خیز رگ نوش باد
قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار — کبک دری گوش وار کرد قفا نک باد
باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد — دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک شد
زاهمی عناب گون در قدح آبگون — ساقی عناب گون ترکی حور نژاد
ویژه توئی در کمر سخته توئی در هنر — سخته توئی در هنر از سخت...
ای بدل و والمیزان بوالحسن بن حسن — فاعل فعل حسن صاحب حسن کف راد
در همه کاری صبور در همه علمی بفور — کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد
فضل و کرم کرد سخت جود و سخاوت نست — دولت شاکرد تست چرخ فلک اوستاد
ای بمثل آفتاب روز و شبان با شتاب — تو بمثل چون عقاب چاشت ...
گفته امست بتی خوب تر از لعبتی — سخت نکو همچو حور ...
جایزه خواهم بتی کم نه بهی اندکی — ... ترا ایزد خواهم عماد

سیم تو زری من بستد جامه بباید نهاد | جامه بباید کشید جام بباید نهاد
هست وزان پیش چو شی جامه ز تن برکشی | بر فلکی برکشی بند اثر ابر چکاد
شده بنازد بدان سر بعنبر زده دامن | چون بگذارد بدان چو بچه باید گشاد
تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست | تا یمن و شیربست و آمل و استار باد
بنشین خورشید وار می خور جمشید وار | فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

(۱۲) قصیدهٔ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد | زان ده مرا که رنگش چون جلنار باشد
می باده چهار ساغر تا خوشگوار باشد | زیرا که طبع مردم زاسهم چهار باشد
هم طبع را بسندش فرزانه وار باشد | تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد
نه نه دروغ گفتم این چه شمار باشد | باری نبید خوردن کم از هزار باشد
باده خوریم روشن تا روزگار باشد | خاصه که ماه روی اندر کنار باشد
خاصه که روز دولت مسعود را باشد | خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد
میر اجل که کارش با کارزار باشد | یا درمیان مجلس با دیر شکار باشد
تا اینجهان بپایست او را قرار باشد | او با سرور باشد او با بسیار باشد
لشکرگذار باشد دشمن شکار باشد | دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد | هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد

با کارهای دینی با کرد کار باشد　　در کارهای عقبی با اعتبار باشد
شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد　　از فقر فخر باشد از عار عار باشد
جشن سده امیرا رسم کبار باشد　　این آیین کیومرث و اسفندیار باشد
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد　　او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
آن آتشی که گوئی نخلی ببار باشد　　اصلش ز نور باشد فرعش نه نار باشد
گر سبز ور از کوه بر سر شعار باشد　　ور کوه را ز عنبر بر سر خمار باشد
سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد　　این مستعیر باشد وان مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد　　نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد　　زینش لباس باشد ز آتش نثار باشد
تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد　　تا چنگ با تعصب با ذوالفقار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد　　نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
چمیدن فرازش گوئی بمار باشد　　ز خشیدن شعاعش گوئی قصار باشد
سیر جلیل برخور تا روزگار باشد　　با قند لب نگاری کز قندهار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد　　از پای تا بفرقش رنگ و نگار باشد
بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد　　زیرش درست باشد بم استوار باشد
دستانهای چنگیش سبزه بهار باشد　　نوروز کیقبادی و ازادوار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد — تا بوستان و سبزه با کامگار باشد
تا بیقرار گردون اندر مدار باشد — وندر مدار گردون کس را قرار باشد
با شغل سعد باشد با اختیار باشد — چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد
دانش نهفته باشد عزّ آشکار باشد — اندر پناه یزدان در زینهار باشد

(۱۳۱) در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود — تا به سحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود
گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد — وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
ابر هر بامان بپیش روی آسمان بندد نقاب — آسمان را نجم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس — یاسمین ابدال گردد سرو بن زاهر شود
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود — دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود
مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود — آهو اندر دشت چون معشوق ترکان شاطر شود
بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود — زندباف زندخوان بر بید بن شاعر شود
کبک در رقاصی کند سرخاب غواصی کند — این بدان معروف گردد آن بدین شاهر شود
باد پیچان گرد گردد هر طرف دیبا ربای — بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود
هر زمان بند و اندر افتد کلبه را غارت کند — مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود
نوبهارا من بخیرش صد رنگ لعبتی شد تا کمر — دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اول سلطان که از کیهان فلش	اختیار ذوالجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شد اول کسی	آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جابر بر کسی و بر خویشتن و آنکس که او	بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر	نفس تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود
پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده است	نادم بخل آن بود کو جود را عامر شود
قدرتش بر خشم و سخط خویش بینم روان	مرد باید کو بخشم و سخط خویش قادر شود
همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان	راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود
ای قوی رای و قوی خاطر مرا معلوم هست	هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار بر	نعمت افزونتر شود آنکس که او شاکر شود
عقل و تن آمرت گشته و مأمورت هوا	عقل و تن مأمور گردد چون هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم	هرکه با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود	دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود
گوهر اندر خدمتت والاتر از گوهر شود	شاعر اندر مدحتت والاتر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود	تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود بر تخت تو طالع شود	طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

(۱۴) در مدح وزیر سلطان محمد احمد حسن گوید

ابر آزاری چمن‌ها را پر از گوهر کند باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند باغ چون صنعا کند چون روی در صحرا کند

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لحنی نفس روز آن آمد که تا بی روی بر صحرا کند

من هم کرده‌ام که با من دل وفا کرده است دوست خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

هر زمان جور دگر گیرد بر من نو معشوق من را ضمیم اضمی بهج آن لاله رخ یارا کند

گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند

گر همه چفته کند قد مرا گو چفته کن چفته باید چنگ تا بر چنگ آوا کند

در همی آتش فروزد در دل من گو فروز شمع را چون برفروزی فایده پیدا کند

ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار نو بهاران آب باران باغ را زیبا کند

ور فکنده است او مرا در ذل غربت گو فکن غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان که از دست جواد خواجه او را گر میان خلق بهمتا کند

بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند

روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند

چشم حور را چون شود شوریده رضوان در بهشت خاک پایش توتیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند — زور خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا زو شد دل خندان شود — گر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند

همچو معشوقی که سالی با تو همراز شود — تا ز راه وقت عتابی در میان پیدا کند

تندی صفرای بخت خواجه یک ساعت بود — ساعت دیگر بصلح و دوستی پیدا کند

دولت مسعود خواجه گاه گاهی سر کشد — تا نکوئی خواجه فرخنده او عمدا کند

با چنین کم دشمنان خواجه آغاز جنگ — اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند

دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد — [illegible] بر گردن او کاندیشه تنها کند

هر که او دارد شمار خانه با بازار [illegible] — چون بیابان را اندر آید خویشتن رسوا کند

ابله آن کرگی که او نخچیر با شیر [illegible] — احمق آن [illegible] که او پرواز با عنقا کند

هر آنکه مال او [illegible] ملک کشد — هر آنکه تیغ دار و قصد [illegible] کند

دشمنش را گو شراب جهل چون [illegible] — [illegible] کن کاین [illegible] جهل [illegible] کند

[illegible] بزرگان بزرگان تنها [illegible] — ابله آن کس که خواری جست با خارا کند

پروانه بسوزد با فروزنده چراغ — چون [illegible] با چراغ روشن [illegible] کند

مرغکی [illegible] را [illegible] — چون [illegible] سوی [illegible] کند

خواجه [illegible] خواری آن مسلم [illegible] — خوار [illegible] که [illegible] کند

هر که او [illegible] کرد و دیگر [illegible] — [illegible] که داند سر او تا کار را [illegible] کند

ایخداوندی که بوی کیمیای خلق تو — کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را تزیین کند — تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند

قدر تو پیشی کند کردار تو بیشی کند — بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

(۱۵) در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار — باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار — وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است — مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح — وان گر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر دیبا دوز و دیبا دوزد اندر بوستان — باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش — وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه مشکست هرچ آن بگذری در بوستان — دانه دُر است هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی دُری که دارد بوی مشک تبتی — وانگر مشکی که دارد رنگ دُرّ شاهوار

چنگ باز است گوئی شاخک شاه اسپرم — پای بط است گوئی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پای باز اسپرغم — وان بمشک ناب کرده حلقهای مشکبار

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط — لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

هیچ‌چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب — وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

پنجه برگ سمن بر عارضین شنبلید ‌‌ رنجه برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود ‌‌ وآن چو روی زرد گشته روی از [illegible]

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت ‌‌ نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

اینچنین زرین نمکدان بر بلورین مائده ‌‌ وانچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گوید بدرد ‌‌ بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان بالیزبان ‌‌ وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی خود بر نسترن ‌‌ نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم بر روی سپید سیمین ‌‌ وآن چو سیمین گوشوار اندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن ‌‌ آب بینی موج موج اندر میان جویبار

این چو روز بار لشکر پیش میر نامدار ‌‌ وآن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگار جبرئیل ‌‌ کرده رب العالمینش اختیار و گشته یار

این نکرد و ش اختیار الا بحق و راستی ‌‌ وآن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش چو سد هر زمانی آهنین ‌‌ طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این بشد هر ده بعمر [illegible] و سعد ‌‌ وآن [illegible] بملک [illegible]

چون نهد بر پشت شیران او دبوس شصت من ‌‌ چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردان چو گرد ‌‌ وان کند بر پشت شیران مهره شیران نثار

آهنین رمحش چو خاید بر دل پولادپوش | زهر تیغش چو آید بر سر خنجرگذار
این بدرد ترک رومی را چو هیزم از تبر | وآن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار
هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان | هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار
این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت | وآن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
اختیار دست او جودیست جود بی ریا | اقتباس رای او عدلیست عدل بی هوا
این نگردد الا بتوفیق ازل این اعتقاد | وآن نگردد الا بتایید فلک آن اختیار
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو | طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد | وآن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار
تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون | تا فلک را در عنای آسمان باشد مدار
این کمال ملک او جوید بسعد اختران | وآن دوام عمر او خواهد بتکبیر کبار
دست او خالی نخواهد ماند سالی شصد | پای او خالی نخواهد بود ماهی صد هزار
این عالی کلاه و عالی مسند و عالی رکاب | آن مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

(۱۶۱) در مدح سلطان محمود غزنوی

بی شک زمستان نوروز ماه آذار | کرده است رای تا خضر هم قصد کارزار
واشک بیاده است بپنجاه روز پیش | جشن سده طلایهٔ نوروز ماه آذار
آری هر آنکه پیشرو شود سحر | زاول بجست روز سپید طلادار

این

این تاج دراج ملک نوروز ماه … همچون گره و گونیا به واین حجی وجونا
جو بیش پر از صنوبر و کو هش پر از سمن … باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
نوروز از این وطن سفری کرد چون ملوک … آری سفر کنند ملوک بزرگوار
چون تیغ بد تا میان زمستان کی در سفر … نوروز مه بماند قریب مه چهار
اندر دو بد و مملکت او بغارتید … با لشکر گران و سپاه گزاف کار
برداشت تا جهای همه بارک بهمن … بر بود بیخهای همه ساعد چنار
بستد علمها وهای خضر سبز ضیمران … بشکست حقههای زر دو ز میوه دار
در باغها نشانده گروه از پس گروه … در راغها کشیده قطار از پس قطار
زین خواجگان پسته قبای سپید … زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون ز زمستان جدا پدید … اندر تنگ ایستاد چو چابوس سقرار
نوروز را بگفت که در خانهای ملک … از فر و زینت او که پر از بود و بار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید … هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
بستو فکانت از گل و گلنار و یاسمن … زر دست یاره بر بود و از گوش گوشوار
خنیاگران فاخته و عندلیب را … بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و بسر اگر … تا چند که بر آرم از ماه دی دمار
گرد آورم سپاهی دریای زرد و … زنجیر جعد و سرو قد سلسله عذار

از ارغوان مغفر کنم از ضیمران زره / از نارون پیاده و از نارون سوار
قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان / وز بانگ رعد آینه پیل بیشمار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد در / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان / از پیش خویشتن بفرستاد نگار
کفا برو بسند و زمستان بتاختن / صحرا همی نوردد و بیابان همی گذار
چون باد زود رسی بشب تیره و سیاه / زین آتشی بلند برافروز زود و د
در عزم و جنبش و نیت من که کرده ام / نزد شهنشه ملکان بر با سکدار
زو من خدایگان همه شرق و غرب را / در ساعت انجمن بگذار ای خبرگذار
زنهار تا نگویی با او حدیث من / تو بر زبان خویش نگر باره زینهار
زیرا که هست حکمت پیش از آنکه تو / با او بنوا جمله سخنی گویی آشکار
با حاجبی بگوی نهانی تو این سخن / تا حاجب این سخن برساند بشهریار
کوای گزیده ملک هفت آسمان / ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان / در مجلس تو آییم باگونه گون نثار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی / با صد هزار برگ گل سرخ کامکار
با فال فرخ آییم با دولت بزرگ / با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با عندلیبکان گله سنج چکاوکان — با یا با عندلیبکان بسته روی پیکار
یا تو گهی بزیر گل و گه بزیر بید — که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده خوری سال و ماه — شکر کنی و نوش کنی شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت — بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف — مال جهان ببخشی از غور تا بهار
توران بدان سپرده هی ایران بدین سپار — مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد وزیر گیری هر یک ز بزرگمهر — سیصد امیر بندی پیشش ز اسفندیار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان — سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم — اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی براتبه مطربان خویش — قلعه کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر — عموریه کنی که بازو باز دار
باغ ارم شراع تو باشد بروز جشن — بیت الحرام به ز تو باشد بروز بار
بهتر بود خز سیه زرتوار خزر — بهتر بود قطره عطر تو از قمار
زرادخانه تو بود هشتصد کلات — انبار خانه تو بود هشتصد حصار
قیصر شرابدارت و جیپال چوبزن — خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار
وانگه معاندان ز معتمده مرتدان — از ملت محمد و توحید کردگار

هر مهتر ایشان از زنده کس نماند / هر کهتر ایشان از زنده کشتی بدار
جیحون گذاره کردی و سیحون گذاره کن / ز آتش گذار کردی و بشنو کنی گذار
فیل بر گذاردن به جیحون چو دو نیل / فیل تو بر گذشت و به جیحون بر آمد
بنگر که تا گذشت که بر جیحون کسی ز فیل / واندر گذاره پیل به جیحون درون هزار
و بسال تا بسال در درون بود تا / جسری بر آب جیحون محمود تا بیار
در ... و هفته ... / جسری بر آب جیحون زآن به هزار بار
دریا بدان سپه که به جیحون گذاشتی / دریا نکرده بود به جیحون کسی گذار
سالار خانان از آن با خیل و با حشم / کردی همه سپه به خوارزم که بخت و کار
تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم / پیش تو ناید و نکند با تو چار چار
پور تگین که خشم خدا اندر او رسید / او را از آن آمد یار و اندر آیین بار
تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر / تا روز او سیاه شد و جان او نگار
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی / اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ غار
گر شاه بگذشت و را بود زین قبیل / گر تنگ غار نیست چه اسیری بخسته زار
یا رب هزار سال ملک را بقا دهی / در عز و در سلامت و در دین و در یسار
ور زینهار خویش بدارد همی به خویش / او را ز حادثات و فتنش با بد روزگار
از روی او و روی همه اولیای او / مکروه باز داری ای فرد ذوالجلال بار

(۱۷) در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر / با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده‌ست / باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی بشیر

گر شیرخواره لاله سرخست پس چرا / چون شیرخواره بلبل گوید همی بشب

صلصل بلحن زلزل و قمری بسیم / اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر بید عندلیب زند باغ شهریار / بر سرو زندباف زند تخت اردشیر

عاشق شده‌ست نرگس تازه بکودکی / تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه‌دان زرین با تخته سیم / کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر

گلنار همچو ورزی استاد برکشیده / چو آذره حریر رنجیده گون حریر

گوئیکه شنبلید همه شب بر گوشه / تا بر نشسته گرد بر قیش بیار زریر

بر روی لاله قیر بشنگرف بر چکید / گوئیکه باز رشته همه شکر داد و قیر

بر شاخ نارنج شکفه همچو شاخ بار / چون در عقیق نرگس دانی بود شیر

نرگس چنانکه بر ورق کاغذ سپید / خضا بکری شکفته بود حسته پذیر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود / در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وان نسترن چو مشک و شی بامداد / در کاسه خمیر کنند عنبر چو خمیر

اکنون میان ابر و میان سمنستان / کافور بوی باد بهاری بود سعیر

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم	بر جان و زندگی ابو القاسم کثیر
(۱۸)	ولہ ایضاً

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیخار
آن گل که مر آنرا بتوان خورد بخوشی | وز خوردن آن بوی شود چون گل بربار
آن گل که مر او را بود اشجار بانگشت | وآمد شدنش باشد اشجار باشجار
آن که بگردش در نخلبند فراوان | نخلش ملکانند بگرد اندر و احرار
همواره بگرد گل طیاره بود نحل | وین گل بسوی نحل بود دائم طیار
در سایهٔ گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالت برخواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد همی درفکند مشک بخروار
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز | سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار
یا همچو زبرجد گون یک رشته سوزن | اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار
وآن قطرهٔ باران که فرو بارد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار
گوئی بمثل بیضهٔ کافور ریاحین | بر بیرم حمرا بپراکندش عطار
وانقطرهٔ باران سحرگاهی بنگر | بر طرف گل ناشگفیده بر بسیار
چون سر پستان عروسان پر رو | واندر سر پستان بر شیر آمده تبخال

وآن قطره باران که چکد از بر لاله / گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری بیجاده خوردک بدمیده است / بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار

وآن قطره باران که فرود آید از شاخ / بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

گوئیکه مشاطه ز بر فرق عروسان / ماورد همی بیزد باریک بمقدار

وآن قطره باران که برافتد بگل سرخ / چون اشک عروسی است برافتاده برخسار

وآن قطره باران که برافتد بسر خوید / چون قطره سیماب است افتاده بزنگار

وآن قطره باران که برافتد بگل زرد / گوئی که چکیده است گل زرد بدینار

وآن قطره باران که چکد بر گل خیری / چون قطره می بر لب معشوقه میخوار

وآن قطره باران که برافتد بسمن برگ / چون نقطه سفیداب بود از بر طومار

وآن قطره باران ز بر لاله احمر / همچون شرر مرده فراز علم نار

وآن قطره باران ز بر سوسن کوهی / گوئیکه ثریاست بر این گنبد دوار

بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر / چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار

این دایرها بنگر اندر شمر آب / هرگه که در آن آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرگار شد آن قطره باران / صد دایره در دایره گردد بیکی بار

هر مرکز نشود دایره وآن مرکز باران / وین دایره آب بسان خط پرگار

آن دایره پرگار از آنجای بجنبد / واین دایره در جنبش صنعت ازد در رفتار

هر که آمد از آن دایره انگشت دو بار ... — وز باد در چمن و شکن چهره و زنار

گویی علمی از سقلاطون سپید است — از باد و جنبید متحرک شده هموار

وانگه و شمر و باد و باران مقید — گیر پیش سر آب که چون نقش آثار

چون آینه سیم ساده که بود بر طبقی — در زیر طبق مانده ز نقاطی احجار

در این باغ که منبر آب معبد — پیش در آن بار خدای همه احرار

توبیکه همه جوی گلابست و رحیق — چون نیست چه دار و خلیج است که گردد

زیرش پیش گلابست عرق باده احمر — در شیشه عطار ربود در خم خمار

از دولت آن خواجه علی بن محمد — امروز گلابست و رحیق است در انهار

آن سید سادات زمانه که بخواهد — شاعر ز بد بخشش خداوند ستغفار

از تیغ بیالاکند موی به دو نیم — وز چرخ بهشتن بکند کوکب سیار

گر ناوک اندر زند عمدا به نشانه — پیکان بستاند ز ناوک در پس سوفار

ای بار خدایی که همه بار خدایان — دادند با صل و شرف و گوهر تو اقرار

هم گوهر تو نازی و هم گوهر نسبت — مشک است بدانجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک — کافور نخیزد ز درختان سپیدار

گر دوشمر ابد دیدن چو یکی دانم که بود تر — دینار ز یکحلقه نبی سیمین مقدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت — گلبرگ نباشد عجب اندر همه آزار

جدا مرمی چون مهتواضع تر باشی | باشی متواضع تر چون باشی جهاندار
سحق که سزاوار تو ابد دوست بیابی | وایزد بر ساینده سزاوار بیابد
بگشتری جم برسیده است بجم باز | وز دیو نگون اختر برده شده اوار
جبار همه کار بکام تو بسازد | با داد شب و روز خداوند نگهدار

(۱۹) وله ایضاً

بمهتاب کن که بود گفت آنکو | مرا خورشید کرد آبستن از دور
گذشتش از صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پرنور
میان ما نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود و نه سور
نبودم سخت مستور و نبودند | گذشته با درانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه معذورم نه معذور
خداوندم نگار عالمین کرد | سیاه و سبز گونم کرد و مشهور
من از اول بهشتی وار بودم | رخ من بود چون پستان حور
خداوندم نبانی روی کرده است | سیاه و تلخ و تاریکست و رنجور
کنار مادر نشست ز نیوران بمن بر | بمن در زد دمی من بر پوست زنبور
همینجا هستم من آید جهان که هر روز | بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر خنجر من باز ... | نشانی مر مرا از پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خردم | ز پشت و گردن هر دو رو ما خور
بچه خشت اندر اندازی نکوبم | دو کتف من بیندازی چو شیپور
اگر صد هزاران بر سر من | زنی وز من بدان باشی تو ماجور
بیندازی عظام و لحم و شحمم | رگ و پی همچنان و جلد منثور
بگیری خون من چون آب لاله | چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
فروریزی بچشم خسروانی | نظر داری بر او یکسال محصور
مگر باری ز من خشنود گردد | بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی فرود آور ز خمّم | چو کف دست موسی در که طور
بیا و شهریارم نوش گردان | ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

ولهٔ ایضاً (۳۰)

چو برکندم دل از دیدار دلبر | نهادم مهر حسرت بر دل بر
تو گوئی داغ سوزان برنهادم | بدل کز دل بدیده بر زد آذر
شرر دیدم که بر رویم همی جست | ز مژگانم همچو سوزان سوزش تر
مرا دید آن نگارین چشم گریان | جگر بریان و پرخون عارض و بر
بچشم اندر شرار آتش عشق | بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارا هم بیارام | چه داری مر مرا بیخواب و بیخور

ز جابلقا بجابلسا رسیدی
سکندر نیستی لیکن دوباره
ندانم تا ترا چون آزمایم
مرا در آتش سوزان چه سوزی
گله داری برای پاره بیا راهم
فغان زین باد پای کوه دیدار
همانا از فراق است آنچه دیده
بدلبر گفتم ای از جان شیرین
سفر بسیار کردم راست گفتی
ندانم سفر زینش کردی روا بود
از این رفتن مگر با غم نداری
برفت از پیشم و پیشش من آورد
رهی صعب و شبی تاریک و تیره
هوا اندوده در خساره ندیده
کمان بردی کمانا اندر نشسته
خم شوله چو خم زلف جانان

همانا از باختر رفتی بخاور
بگشتی در جهان همچون سکندر
چه جای بیم از کار تو کیفر
چه داری عیش من زین بیش کمتر
فزونه یکدم و برکیسه ساغر
فغان زین نور و بحر گستر
که دارد روزها را یک ز دیگر
مرا با بسته تر بسیار و خوشتر
سفرهای تو همره بی سود و بی ضر
گذشته است از گذشته باد ناور
که زین تو رود باز آیم توانگر
سفر تر گشته اندر لولو تر
بیابان برده اخساء مشتر
هوا چون قیر و زروها مرتن مقیر
سپهر آراسته چهره بگوهر
بروی سبزه با رنگ عنبر

[illegible] تلیل — بارگه برگشاده عقده معقر
[illegible] بدر یا راه مو[illegible] — که اندر قعر او بگذشت لشکر
نبات النعش چون طبطاب سیمین — نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را — چه گوی گوی شاید بردن اندر
زمانی بود سر بر زد مه از کوه — برنگ و روی میخواران مزعفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین — شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره — روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریک اندر همی شد باره تازان — چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همی رفت — شده هامون بزیر آن مقعر
برون رفتم ز ریگ و شکر کردم — بسجده پیش یزدان کردگر
دمنده اژدهائی پیشم آمد — خروشان و بی آرام و زبر[illegible]
گرفتم دامن خاور بدنبال — نهاده بر کران باختر سر
از و زاده است مرج اندر جهان باز — ز هر چه اندر جهانست او جوانتر
بباران بهاران گشته فربی — بکردار حضر بران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و هیبت آن بود — که حالی او چنانی بود [illegible]
بهیچ شاه بر سیحون نخواندم — برآمد بانگ از وا[illegible]

تواضع کرد بسیار و مرا گفت / زمین مشکوه سببی آن از بکند
که من شاکر و گفت را دو بحم / که تو جشن همی برخوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم / یکی موازنت من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی / گشاده‌ست مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی / همه بالا پر از کالای ششتر
کجا سبزه است بر فرقش معقد / کجا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون صورت مانی منقش / یکی چون نامه آزر مصور
تو گفتی هیکل زردشت گشته است / ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردمی که هر ساعت برآید / فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم / که رنی فرزند یعقوب پیمبر
همان کاین منظر عالی بدیدم / رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد / بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام / رسیدم دل بکام و کان گوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او / نثار در کند نستن خط محور
سرای مر سعادت پیشگاهش / زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی / ظفر یاری کنیت بو المظفر

بنا جش برنبشته عهد آدم | همتیش در سرشته هول محشر
که زنان زهیبت او بار کمرد | چه خواهد زاد مستاح و غضنفر

(۲۱) در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بخاخ
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز

فاخ بلبل را سر بسیج و آور زود | که همی بلبل بر سرو زند بانک نماز

ای بلند اختر نام آور دین گستر
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
سماعی که بدیعیست کنون گوش بده
نبید که لطیف است کنون دست بیاز

کر همی خواهی نشست تک روشن | ور همی تاختن آری بسوی خوبان باز

مدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه بور و بر تیهو بچه باز

نورستان مشک فشان جام ستان وبجهیر | باده خور لاله سپر حسد شکر چوکان باز

بنجل کش داده و شیرکش و مدره شکاف | تیغ کش پاره فکن نیزه زن و تیر انداز
طلب و کیر و نمای و شمر و سیاز و کسل | طرب ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و فشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و فکن پیکر آز
آفرین زین هنری مرکب فرخ پی تو
که بیک شب ز بلاساغون آید بطراز
شیخ نور دیده چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و بروش باد مجاز
پایش از پیش دود دستش بنهد سپید
دستش از پیش و چشمش بنهد سپید باز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چو بپاشنش کند ایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز

نه بدستش درخم نه بپایش عطف | نه بپیشش در پیچ و نه به پهلو در باز
بهتر از حوت باب اندر و از رنگ بکوه | تیزتر از باد بشب اندر و ز آتش بفراز

بگذرد زود چو ساعت از پل صراط
بجهد باز بجستن از کوه چو راد

ره سپر شخ شکن و شاد دل و تیز عنان
خوش رو و سخت سم و پاک تن و چابک آغاز

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و فراخ و قوی و پهن و دراز

برق جه باد گذر یوز دو و کوه قرار
شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز

که کن و بارکش و کارکن و راه نورد
صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیرآواز

بچنین اسب نشین و بچنین راه گذر
بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای
درهای حدثان و چشمهای بگداز

تا مه آراسته و ذنب نهد در هر برج
تا ز سعد تو بدارند هزاران سر و جواز

بجهد از برشتنت نه غضنفر ملک
سر هر از کف زیادت بیفشاند همه جواز

ذاکر فضل تو در متن تر تواند
چه ملرازی ملراز و چه حجازی حجاز

نصرت از کوهه زینت فرود آید زیر
دولت از گوشه تاجت بفراز آید نیاز

همچنین در بزی و شادزی و خرم زی
همچنین داده دو بیشتره از نشاط گداز

دست نی می بر و برنه بسر بیگان تاج
جام بر کف نه و برنه بدل اعدای ز

کش و بند و بر و دار و کن و کار و خور و پوش
کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و حر و باز و گز و بوس و رو و کن
زر و جام و گل و گوی و لب و روی و رو و ناز

دل خویش اندر خم زلفش و بر رخ خویش سیم | بر دوای صبح بخشای و ببخش و در بساز

(۲۴۱) در مدح سلطان مسعود غزنوی

ما شکار دیده از سنگ و دل از پولاد | گر سوی دلبر در آمد عشقبازی باز ناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود | ما شکار دل ببازی نیست سوی او نیاز

دل بجای شاه باشد وین دگر اعضا چو | ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل گم گشت چون شطرنج را شه کم شود | کی توان انداختن شطرنج را شطرنج باز

من بیازردم تو گشتم و سرگوشیده چنین | ما شوی از [illegible] هر که نیاز

آن شنیدم کز عشق این شه هم شنید هیچکس | جز عدوی خسرو با آبروی دین ای کیاز

آنکه او فرمود که کر جکش ببازل [illegible] | پهلوی او یک دگر [illegible] بازیاز

نیست هر ضنا و بال او خواسته از بهر خود | چون عز نفس خویش این بد گوید باشد [illegible]

وان [illegible] که هر چه [illegible] | دشمنان زو با ذلت و دشمنان با عجز

آسمان فعلی که هست از رفتن او در [illegible] | هم قدر خان در بلا ساخته [illegible]

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود | در جهان هرگز [illegible] طراز

بر کشیدنا ر طراز عنبرین از کام خویش | چون برآرد [illegible] از دام خود تا [illegible]

قامت کوتاه دارد و رفتن شیر در هم | گو نه بسیار دارد قوت کوه طراز

در نهان عنبرفشاند در عیان لولوی تر | عنبر است او در لطافت لولو است او در جهاز

آسمان [illegible] با او [illegible]   بسته شد درهای بخل و آن تنگی گشت باز

خوب [illegible] تا دیگر [illegible]   گر پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان   تا همی عزت بماند اندرین عزت بناز

نوش خور شمشیر زن بنیاد ده ملکت ستان   داد کن بیداد کش دشمن فکن مسکین نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج   ناصحت را گو فزای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر   پیش بت رویان نشین و ملک بدخواهان گداز

از ستمکاران بکش سر و با نکوکاران بجوز   با جهانجویان بپیوند و بر جهانداران بناز

(۲۳) در مدح احمد بن حسن میمندی فرماید

آمد نوروز و آمد جشن نوروزی فراز   کامکارا کامگارا گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خودروی شد چون روی نیکرویان بدیع   سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است   وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان [illegible]   مرغکان چون شاعران در پیش آن گلبن فراز

لاله زاری خوش شکفته پیش سرک یاسمین   چون [illegible] بسته در گوش سیمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع   فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون   سر بزانو بر نهاده مدح بلبل اندر ده باز

خواجه احمد آن رئیس و سید سرور کز   آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم [illegible]

ای خداوندی که حکمش گر بما نازل بر کهی — پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز تا

هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد کزو — زعفران گر کاری آرد بر دو دندان گراز

نیست حرص او بمال و خواسته از بهر خود — چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صرافیست که بر آز و برکس ننهد — رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا براز

گرچه تو یکصیرفی بودی و بزاز سخی — دیده بود و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

هر مدیحی کو بجز بر کنیت و بر نام اوست — نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه ساز

آفرین بر مرکبی کو بشنود در منشست — بانگ پای مور خرد از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه — گاه زانسو گاه زینسو گه نشیب و گه فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل — رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ احتراز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد — ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب — چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب — گاه بر جستن چو پاشه گاه بر گشتن چو باز

ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی — بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز

هست با خط تو خط چینیان خطی برآب — هست با شمشیر تو اقدام شیر خرگواز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان — تا همی ملکت بماند بر سر ملکت بناز

گنج نه کو هر فشان صهباکش و دستان نواز — با رده قصر بتان تو قدح زن بد سپاس

روی چون زلف خوبی و خال خوار و خجل است	لف کشای و دل فروز و جان ربای مست
جز بگرد گل نگرد و جز بگرد دل نپوید	جز بنائی و هم نزند و جز بادی نیارد

(۲۳) در مدح خواجه ابو العباس

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس	بباد حرمت و قدر بهار نوشناس
نبید خور که بنوروز هر که می نخورد	نه از گروه کرام است و نز عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شدست جهان	چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس
فرو کشید گل زرد روی بهدانه رو	برآورید گل مشکبوی سر ز پلاس
همی نگاه کند ابر شامگاهی در	همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا	درخت گل بمثل چون کنیزک نخاس
خجسته را بجز از خرد پاندارد گوش	بنفشه را بجز از کرک پاندارد پاس
هزاردستان این مدحت منوچهری	کند روایت در مدح خواجه بوالعباس
بزرگ بارخدائی که ایزد متعال	نگاه کرد و بتوفیقش از جمیع اناس
همه بزرگی و خیر است مر ورا همت	همه مراد دنیا است مر ورا وسواس
هزار بار ز عنبر بشی تراست بخلق	هزار بار ز آهن قوی تراست بباس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور	چو امن او باشد آنجا که نیست هراس
خدای عز و جل از تنش بگرداناد	بکار دو جهان وسواس خناس

در مدح سلطان مسعود گوید

سمن بویا بتا عنبر زلفش که مشکین گشت آفاقش | عجب نی از تبت گرد ز سوی مشتاقش
دو ما را فتنه عقیقینش دو بار ستند ز لعلینش | که هم زهر است ترافنا و هم زهر است تریاقش
بخواب اندر سحرگاهان خیالش را ببر دارم | همی بوسم سر زلفین و آن حشار سیاقش
ز خواب اندر چه برخیزم سیه کردم دو تا کردم | از آنجا دور از آن آهو سیه چشمش دو تا طاقش
مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری | که طومارش گل زرد است و مژگانست اوراقش
کز آن هم عشق آنجا دو سپردم دل بدان آهو | کنون آهو و شاقی گشته جادو کرده اوثاقش
ز سالاری نشاد بها همه ساله رسد هردم | برابر بهار رسید من از آنکه چشم زد آفش
مرا با عاشقان ملکت ز دست شاه بایستی | که تا من بر ره حکمت نهادمی او آفاقش
نبایستی نشاندی هم با عاشقان یکجا | بلای لف معشوقان جدا کردی ز عشاقش
میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی | جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش
ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق زیبی | چو خسرو حافظ خلق است نزدیک خلاقش
ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله | که رضوان بنیست طوبی برد از بوی اخلاقش
جهانداری که هر که گو برآرد تیغ هندی را | زبانی را بدوزخ در بپیچد ساق بر ساقش
وگر فغفور چینی را دهد منشور در بایستی | بسنباده حروفش را بسنباذ در اوراقش
وگر خاقان ترکستان فرستد غور بگذردی | بیاده از بلا ساغون آید با بلاقش

وگر افلاک را آصف همه اعناق نو کردی | خیال فرش تخت او کشیدی پشت اعناقش

وگر آزر بدانستی بقصاویرش نگاریدن | ندا ابراهیم زان بعث بر می گشتی نه اسحاقش

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او | جهان چون گرز افریدون بس کاره فتراقش

وگر اجزای چو دشمن اگر زر باشد بدوزخ بر | کلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش

همانا کف دستان گر آن دست آفرین باشد | که هم آفات تریاقست و هم آیات ارزاقش

اگر خواهد بدان ماند روا ارزاق برگیرد | اگر خواهد که دستش کند موصول ارزاقش

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را | و بلبل را بشکیران خروش آید ز اوراقش

زیزدان تا جهان باشد مراد او الکی جی | که ملکهای گیتی را بود نسبت برستاقش

(۲۴) ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان و اقیت را ری مکان | ای ز ایران تا بتوران جمله کانت را وثاق

ای جهان تازه کرده رسم و آیین پدر | ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار زمان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بنا از وی کاشتقاق فعل از فاعل بود | چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد | از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی سوی بهشت | کاحمد مرسل بسوی جنت آمد با براق

ای فراق تو دل پابند کان را سوخته / صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک / هر که نبود بندهٔ تو بی ریا و بی نفاق
هر یکی را مال گردد نیز با دادن چسوم / هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق
آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون / گر نیاید پیش او در عهد و پیمان و میثاق
آفتابش گردد از گرز گرانت منکسف / اخترانش باید از شمشیر تیزت احتراق
مه بسگالد که برآرد از گریبان سر برون / چون بگیرد تو فرو گیرد گریبانش خناق
ایزد او ندیده نصرت کرد لشکرگاه تو را / چتر تا بود است و زینت منظر و فخر رواق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق / بر نهادند از تعجب تهنیه شاهان طاق
روزگار شادی آمد مطربان باید کنون / گاه ناز و گاه زار و گاه نوش و گه عناق
تا بیاید آسمان را اختری ور روشنی / تا بیاید اختران را اجتماع و افتراق
شاد باش و می ستان از زیدکان و ساقیان / ساقیان سیم ساعد زیدکان سیم ساق

(۲۵) در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

بتی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ / از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ
بگسلد از سبب صبر عاشقان تنگ تنگ / چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب او تنگ تنگ
چنگ را او در چنگ او همچون خمیده عاشقی / با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ
عاشقی کو بر میان خویش بربسته است جان / بسته است از زلف معشوقان کمر شش تنگ

زنگی کوبی برد در چنگ او بر چنگ خویش — هر دو دست خویش ببریده بر او مانند چنگ

وآن سر انگشتان او را بر بریشمهای او — جنبشی بس بوالعجب وآمد شنیدی بس درنگ

کوبی دیبا بافته می دیبا نگار کارگاه — دیبهی آرد نگار اندر بر زنگ [illegible]

بر سماع چنگ او باید بسی جام خورد — می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ

خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان — بر سماع چنگ خوشتر باده روشن خورنگ

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد — آن کجا شاهان بنخجیر شد از وزر زنگ

آب چون آتش بود در چشم او آتش چو آب — کنگ چون دریا بود با جود او دریا چو کنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو — پشه باشد به پیش گرز او پیل و پلنگ

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او — دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه صبر و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید — گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز — زر بار و مشکسای و [illegible] و سرخ رنگ

آفرین آن مرکبی شد پیرزنگ و خوش رو — آنکه [illegible] چنگ پیشش [illegible]

دست او و پای او و سم او و چشم او — آن شیر و آن پیل و آن کوه و آن [illegible]

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف — از هیون و از هژبر و از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و ابر را — چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ

باشد آن با آمدن با رفتن و با گشتنش — ابر گرد و باد گرد و برق گرد و چرخ [illegible]

ساق چون پولاد و همچون بچگان برگ چوزه — سم چو الماس و لشن چو آهن و تن همچو سنگ
پیش بین چون کرکس و جولان کنند چون عقاب — راهوار آید و چون کبک دو راست رو همچون کلنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار — فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ
خیز بده اکنون بزرمه می ستان اکنون برطل — مشک بیز اکنون بمجمر عود سوز اکنون بتنگ
گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو — روی معشوق تو رومست و سینه نقش خم زنگ
تا برآید لخت لخت از کوه میغ باغ گون — آسمان آس رنگ از رنگ او گرد و خدنگ
باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران — باد سعدت بی نحوست باد شهدت بی شرنگ
بخت بی تقصیر و محنت دور بی گروه و غم — دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

(۲۶) در مدح دستور خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفه سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چندین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — بر این گردون گردان نیست غافل

نگارین منا بر کرده تلخی — که کار روی ما را نیست حاصل
تو دانی حال چون است این را — شده یکروز باز خویش حاصل
نگارا من چو حال من چنین بود — ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی با بسی پل شد و بگفتا — پراکنده بر از کف اندر و دیده پلپل
بسا مرد اوفتان خیزان چمن — چنان شد گر چه باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و داذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدان گاهی که باز آید قوافل
دو ساعد را حمایل کرده با من — فرو آویخت از من چون حمایل
تو را کامل همی دیدم بهر کار — ولیکن سستی در عشق نابل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق را علاج وصل آنگاه بود — که با هجر کرد از هجران عاجل
بپیوندد دگر با دوستی کو را — سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن از قضا اعجاب سنی — کند تعبیر هایی مرد باطل
همیشه از راه و الا تن ناشد — که روز و شب همی سر و منازل

چو برگشت از من آن معشوق ممشوق — نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست — فرو هشتم ز هر دو پیشش با محامل

نشستم از برش چون تخت بلقیس — نجیب او چون یکی عفریت قاتل

همی راندم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهل

چو مساحی که پیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان پهن و چنان سخت — که در خارج نباشد هیچ داخل

نه بادش خوش نه سمی تیز و در تب — که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض صبح مشکل

ز یخ بسته شمرها همچو سیمین — طبقها بر سر زرین مراجل

همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گوئی داردش بابی سل

بکردار سر نیشهای ماهی — همی برخاست از کهسار او گل

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت — برآمد شعریان از کوه موصل

بیابان النقش کرد آهنگ بالا — بگرد وار نفیر شیر هر منزل
رسیدم من فراز کاروانگاه — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گونا گون همی زد — بسان عندلیبان با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی — که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترک زرین — معلق هر دو تا تا روی مازل
ز نوک نیزهای نیزه داران — شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیکراکان — بدان کشتی روان زیر حبایل
نجیب خویش را گفتم که ای تکسر — الا یا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین باد اجراکا — بچم کت آهنین باد امفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار — منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اعشی بنابل
بعالی درکه دستور کورا — معالی از اعالی و رسافل
وزیری چون یکی و الا فرشته — چو در دیوان چو در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان بدیوان رسایل
حدیثا و معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل

اکی از

همی نازد بعهد میر مسعود — چو پیغمبر بنوشروان عادل

درآید پیش او بدره چو قارون — درآید پیش او سایل چو عایل

شود از پیش او سایل چو بدره — رود از پیش او بدره چو سایل

بلرزد از نهیب او نهنگان — بلرزد کوه سنگین از زلازل

الا یا آفتاب جاودان تاب — اساس ملکت و شمع قبایل

توئی ظل خدا و نور خالص — بگیتی کس ندیده است شمایل

یکی ظلی که هم ظل است و هم نور — یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهر داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلایل

توئی وهاب مال و جز تو واهب — توئی فعال جود و جز تو فاعل

خداوندا من اینجا آمدستم — بامید تو و امید مفضل

یکی شعر تو شاعر زر جستان — یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو نازند بسیار — که زی فاضل بود قصد افاضل

کرم مرزوق گردانی بخدمت — نهان گویم کرا عشق گفت و دل

وگر از خدمتت محروم ماندم — بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

داد ایزد مرا در نظم شعرت | دل بشار و طبع ابن مقبل

۲۸ در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمود

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر با گل سوری بهم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
از پسر بزد باز داو کز آنست بر | از دو کف ساوکان سیادکنی کش ندم
ای صنم ماهروی خیز بباغ اندر آی | زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ بر انگیخت در خاک بر انگیخت نقش | باد فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم
قمری در شد بحال طوطی در شد بقص | بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
مقرعه زن گشت باد مقرعه او درخش | غاشیه کش گشت باد غاشیه او دژم
در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب | در حرکات آمده است شاخ شاه سپرم
باد علمدار شد ابر علم شد سیاه | برق بنان چون زر زر پیکر طراز علم
زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم | باغ بزاغ اندرون چون ارم اندر ارم
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه | بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چینی مشک | دیده هر کبک گل مسکن چینی بدم
رنگ رخ لاله از ند و عود است خال | شمع و گل زرد را از می و بکست شتم
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره | آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

بادزره گر شده است آب چو سلسل زره — ابر شده خیمه دوز باغ [illegible]

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر — نارو راند همی مدح جریر و جشم

بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر — بر پر هر کبککی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا — بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید ابن یمین الدول — حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدایی که او جز بر ضای خدا — بر همه روی زمین می ننهد یک قدم

از بر اهل زمین وز بر تخت پدر — هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد گران بر سپه و جز سپه — مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولت او غالبست بر عدو و جز عدو — طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست بیدر همو نیست بید مضطرب — نیست بید بردبار نیست بید متهم

شرم خدا آفرین بر دل او غالبست — شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم

بدسگال الخلق بد نبود هر کزش — وانکه بدی کرد هست عاقبتش پر ندم

دیو از آنست آنکه هست عاصی در امر او — دیو در امر خدا عاصی باشد نعم

ایزد هفت آسمان کرده است اندر قران — لعنت این اندر جای بر تن دیو دژم

خنجر و بالش تو چم سلیمان شده است — وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

با لته نزدیک من بینی به سوگند نشست ‌ ‌ گر همه دیوان فلک دود برآرد بهم

تا بکشدشان همه پیل تا بکشدشان بتیم ‌ ‌ یا بگذارد به تیغ یا بگذارد بعضهم

تیغ دو دستی زند بر عدوان نشنود ‌ ‌ همچو پیمبر که زد بر در بیت الحرم

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین ‌ ‌ نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم

بلکه به پیر خداست و نز پی خلق خدای ‌ ‌ و نز پی رنج سپاه و نز پی شر خدم

دانی کاین قصه بود هم بجهت بیورا ‌ ‌ هم بجهت نصر هم بجهت بو الحکم

هم به پیمبر هم گویم که نوشیروان ‌ ‌ هم بگذارد و شیر هم بکه رستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق ‌ ‌ آخر بیگانه را دست نبد بر عجم

آخر دیری نماند بستم اشکر الها ‌ ‌ زانکه جهان آفرین دست ندارد ستم

ایزد ما اینجهان نز پی جور آفرید ‌ ‌ نز پی جور و فساد نز پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست [illegible] ‌ ‌ کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار ‌ ‌ جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملکت او خداوند خلق ‌ ‌ اوست محیا بجود اوست مصفا ز ذم

تا بکشد کس شما جنبش چرخ فلک ‌ ‌ تا نکند کس بد پیشه جز از اصم

شاد روان باد و شاد و دل شاد کام ‌ ‌ گنجش پر زر نبیش رنجش پر زر و نیکم

[illegible] جامی پی سوی بخشش زند ‌ ‌ چشم سوی رو چو غیب گوش سوی نیز رقم

برآمد ز کوه ابر مازندران | چو مار شکنجی و ماز اندران
بسان یکی زنگیی حامله | شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سپید | چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر | نزادند چونین پسر مادران
همی بدند از هوا خرد خرد | چو پنبه سپید اندرون دختران
نشستند زاغان ببالینشان | چو نودایگان سیه معجران
تو گوئی بباغ اندران روز برف | صف ناژ بود و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه رز | سیه موزگان و سپید چادران
بپوشند در زیر چادر همه | ستبرق ز بالای سر تا بران
ز زاغان برنوژ گوئی که هست | کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند شد | زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه | چنان زنگیانند کاغذگران
مر این زنگیان را چکار اوفتاد | که کاغذگرانند و کاغذخران
نگیرند کاغذ ازین بیشتر | نه کاغذفروشان نه کاغذخران
شود کاغذ تازه و تر خشک | چو خورشید لختی بتابد بران

ولیکن نشود تیزی این فزون / چو تابنده بیش اندران نیزران
شده آبگیران فسرده ز پیچ / چنان کو سپس رفتی اسکندران
چو سندان آهنگران گشته یخ / چو آهنگران ابر مازندران
برآمد بر آن تگرگ از هوا / چنان تیگ پولاد آهنگران
چو بهتر ز خرگاه طارم کنون / بخرگاه طارم درون آذران
فرو برده مستان سر اندر بهشتی / برآورده آواز خنیاگران
بجوشش اندران دیگ پخته / بگوشها اندران بهمن و قیصران
سرها بزن در سروران مرغ / تن بازان در کف دلبران
کبابها ز تنوره برآورده بیش / چو خوشتر فرقها ی چو سوزان
یکی نامداری که با نام اوی / نشستند بنام نام آوران
خداوند ما گشته مست و خراب / گرفته دو بازوی او چاکران
بصدری چنان کو هر باکرا / نیابد یکی گوهر از گوهران
بداد است و او از تن خویشتن / چو نیکودلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد / نشایدش رفتن بر داوران
مرا با ثناهای او نیست تاب / گرانی سپاده منم با خران
تو را گویم ای سید مشرقین / که مردم سر الیند و تو نام ران

درآمد نوروز را روز بهمنجنه — بتغییر ورزی این روز را بگذران
می زعفران خور ز دست بتی — که گویی قضیبی است از خیزران
می زعفرانی که چون خوردیش — سوی دل رود راست چون [illegible]
نه با رنگ او بادیت رنگ گل — نه با بوی او نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب — که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز — دنان و دنان و چمان و چران
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو — دو چشمت همیشه سوی آخوران

در مدح سپهدار مشرق علی بن عبیدالله (۲۰)

شبی گیسو فروهشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت — چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه — چنان چون چشم شاهین از نشیمن

یکی پایه‌ست این منبر مجره / زده گردش نقط از آب روین
لقایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون از آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من به تقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا برزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان چون میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ / بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای رویین هر زمانی
بگوش اندر دمیدی تگلمیدن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی
بلرزاند ز رنج پشکان تن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد ز گلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراده منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
دوان آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عشا آمد بمی غرم
بتنگ حشر شد شبانان رمین

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن

چو برداری ز پیش روی اوثان
حجاب از روی بت بت برهمن

برآمد آن هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده محجن

چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز زر مغفر سپی پیوست او رگجن

و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شنبر زرد و نیمی زرد دامن

رسیدم من بدرگاهی دولت
از آن حضرت چو زناقی ز رلتن

بدرگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه باز خنجر اوژن

علی بن عبید الله صادق
رفیع الشان امیر صادق الظن

جمال مملکت ایران و توران	مبارک سایهٔ ذو الطول والمن
خجسته خسرو فرخنده مشهور	که در پیشرفت بود و چون صف‌شکن
سیاست کردنش بهتر سیاست	ز نیکی بستنش بهتر ز نیکین
یگانه گشته از اهل زمانه	به الفاظ متین و رای متقن
متمم کارداری گوشه نشینه	کند سوراخ در گوشه مهتمن
فروزان تیغ او بس نیزه هیجا	چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول و عرض و رنگ گوهر جسته	چو خورشیدی که بر تابد ز روزن
که گر زین سو بدو در پشت گرد و مرد	بدا شو ور زمین بشمار دار زن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ	بگیرد خمش کند دو نیمه جوشن
چو پرکاری که از سهم بازو	ز سهم بازو افتد اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب	سپهر و یار جوی حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده	رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب	ز اقصای مداین تا به یمن
زنان دشمنان در پیش ضرب	بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش ابجد	بیاموزند ابجد را و کلمن
شب داری جسد داری فراوان	از آن است تنها کشت و مسکن

الا تا هر شبانی وار بر روز / الا تا همیشه روان گیتی کیهان

بر ژرف ابر رحمت اندر نیکو بود / بخیزد ز صیادان الاولاد بد

بدریا باد با ست عنبر تر / بکوه اندر بود کان خماهن

زبادی خشم و خرم زیادی / میان مجلس شمشاد و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودان به / درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر / بپا[…]ت سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره نعمت بیارای / بنعمت خانه همت بیاکن

همه ساله بدلبر دل همی ده / همه ماهه بگردان می ستی دن

همه روزه دو چشمت سوی معشوق / همه وقته دو گوشت سوی ارغن

در لغز حمام ۳۱

ای پیکر منور مصحف درخور مجلیان / ثعبان با تشنه دهر رودیه سیدان

روشن بود ون و نقبه دل گرم و ز آتش / آتش نهاد و خاکی و معموره دود هان

گویی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبیی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع / با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مستغنی از خوان / در موقفت جسم و در ساخت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پیوسته در هوای تو هم سرو و هم خزان

اوج تو در حضیض و وبال تو در شرف | وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

با خاک در تواضع و از باد در گذر | وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و از آتشت نظام | با آبت استقامت و با آتشت امان

هم دیو با فضای هوایت گرفته انس | هم انس در مصاحبتت پرورده جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر | صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از بحرت اجتناب | هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

در تحت پشت دوزخ و در صحن باغ خلد | در جنب پشت گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج | دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا همی شوی از تخت یک نفس | چون جسم کز برشتت از جام یک زمان

خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک | لیکن برآوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد | تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آتشت و آب | تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد برکشی | ور دم ز چشمهات شود چشمها روان

محروری و تو دفع حرارت کنی به آب | لیکن تو در رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر | چون دشمنان خسرو گیتی‌ستان

حرمت لیالی هفتصد و پنج و دهایت و | چون مه تمام کرد معین خدایگان

صاحقران

صاحبقران حیدر دین صفدر عجم   شاه فلک نشان و امیر ملک نشان

عاجز ز کنه رفعت او فکر دوربین   قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان

هیبت پیش خنجر او تیغ اردشیر   خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر مه سپر موشکاف او   چون موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان ثنای تو کامیاب   وی در دهان زبان بدعای تو کامران

سطری ز کارنامهٔ حکم تو کاینات   سطری ز کارنامهٔ حلم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گستر   اختر برای انوریت گشته مدح خوان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم اثر   روئین تنست حکمت و افلاک هفتخوان

هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری   انعام زه برآورد از گوشهٔ کمان

شاید که چرخ کجرو سرکش چو بندگان   بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر   برده زبان خنجرت آب از رخ سنان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله   تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام   ملک تو بی‌زوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید   ۳۲

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن   جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند   گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم بت‌شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو دل‌گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر که بگدازی و بر زر ریزی / اشک من چون بیخته بر زر برگ یاسمن
راز دار من توئی همواره یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم با خفتن برد ورا تو من از کینه ترا / بی وسن باشم همه شب روز تا باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شده‌ستم مفتتن
من چو گریان خود را آزموده خاص و عام / نی شکیبا نی راز دار و نی وفا اندر دو تن

تا همی بی دوستی بر تو همی خوانم همین
اوستا و اوستادان ما عنصری
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
حلم او چون کوه اندر کوه و کهف امان
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
در بار و مستکبر نیز و نوش طبع و زهر فعل
کو جریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید
کو حطیه کو امیه کو خطیب و کو کمیت
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی
آن دو کرکانی و دو رازی و دو دیگر
این یکی ابن هانی ابن معتز ابن قتیبه
وان خجسته پنج شاعر کو کجا بوده بدیشان
وان امرؤالقیس اند و طرفه و ذو نابغه
از بخارا پنج و پنج از مرو و پنج از بلخ باز

هر یکی با رونق دیوان ابوالقاسم حسن
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
گنج بادآورد کیست [illegible] را ثمن
تا همی گوئی تو ابیاتش همی بالی بتن
طبع او چون شعر او اندر شعر او در فطن
روز جد و روز هزل و روز [illegible]
جای نقر و زر و دکان و غمز و لهو و تن
رؤبه عجاج و دیک الجن و سیف ذی یزن
اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
عروه و [illegible]
وان دو حسان [illegible]
[illegible]

گر فراز آیند و شعر است ما و هم مینو تا عزیزی زوصف چشمه‌ی وطن‌...
تا بر آن آثار شعر خویش کرینند باز نی بر آثار دیار دور رسم اطلال و دمن
او رسول مرسل و این شاعران دیگر شعر او فرقان و ایشان سحر سامری من
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او هرچه در فردوس را وعده که داده ذوالمنن
کوثرست الفاظ عذب و وزن او سلسبیل ذوق او انهار خمر و وزن او انهار لبن
لذت انهار خمر اوست با آن حساب زاهدست و باج و لطف اوست با آن سخن
از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی از ثبات شک تهی و ز عدل در عدن
وقت صلحش کس نداند مغز را از پوست باز وقت خشمش کس نداند مغز از مغز بدن
نظم او و لفظ او در ذوق او و وزن او هر خطابش هر عتابش هر مخیلش هر سخن
هیبتش از تب و معالی ام و پیدایی او حکمتش علم و جلالت فال و شیدایی
زین قبیل و هر شاعران معنوی معنی ندید وین چو کیان بر کریکفن و اسپ پیاده فن
در زمین هر کز نباشد فر اسب را هوار گرچه باشد چون صهیل است از او زغن
چند اسپی محجل مرکبی تازی نژاد نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
بارکش چون کاوش و حمله چون شیر ژیان کامزن چون چیان ندیده و بانگ زن چون کرگدن
پور جست رنگ خیزد گر او پی عزم بیم جدا آهو و دروباه حیله کور و رن
چون زبانی اندیشه چون ملحقات اندر ... چون نهالی بیم آید با لجن زنهار بیم در قرن

رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز رو — شخ نورد و راهجوی و سیل بر و کوه کن
پشت او و پای او و گوش او و گردنش — چون کمان چون بانج چون سنان و چون پن
بر شود بر باره پیچین چو سنگ منجنیق — در رود در قعر وادی چون سحا اندر شطن
بر طراز آخیه پویه کند چون عنکبوت — بر بلندی چاه بر جولان کند چون بابزن
رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو — ورد با او ارجل و یحموم با او از کهن
از طلیش گشته عذیرش همچو چشم عمشان — وز عطش گشته مسلسل چون گلوی اهرمن
اینچنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا — از چنین وادی بقاعی سنگناک و نش نن
گشته روی بادیه چون خانه رنگرزان — از نشان سوسمار و نقش باران شکن
همچو آواز کمان آوای کرمان اندر او — همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان پر شکن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی — تیره چون روز قصاص و تنگ چون گور حزین
روی گشته آسمان او با لا جورد — دست در بسته همیشه از قیر و از مشک ختن
بر سپهر لاجورد صورت سعد السعود — چون یکی چاه عقیقین یکی سیمین رسن
راست چون یک تخته بتخانه قوسی و دلو — آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
چون سه سنگ دیگپایه شکل جوز اکنار — چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن
اسب من در دود شب همچون سفینه در خلیج — من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن
گاه هش اندر نشیب تا دم گاه بر فراز — چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

در میان

در میان جمله چشم من [illegible] بجوی
تا ببینم روی آن چشمه بی تهمتین

تا بگیرم دامن اقبال [illegible]
تا ببوسم خاک زیر پای [illegible]

ای منوچهری همی ترسم ز بیدادی [illegible]
خویشتن را هم بهیبت خویش بر [illegible]

آنکه اندر کوه و دشت پای [illegible]
چون نگار را ذرا است چون [illegible] بر زمین

بر دو خواهی پیش [illegible] پرورید [illegible]
گر تو خواهی در ملامت [illegible]

بر دو هم [illegible] خواهی [illegible]
ور به پشت عدل خواهی [illegible]

آنکه استادان [illegible] هر چند [illegible]
تو بنادانی مرو زنهار [illegible]

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته
تو چنان چون اشتر [illegible]

اشتر نادان [illegible] خود [illegible]
[illegible] باشد از آن [illegible]

(۲۲) در شکایت از اعدا و حساد خود

حاسدان بر من [illegible]
داد مظلومان بده ای امیر المؤمنین

شیر [illegible] خود کا [illegible]
تا [illegible] ایزد جان آفرین

حاسدم [illegible] خطا است
نفس [illegible] چون [illegible] فرودین

حاسدم [illegible] چون [illegible]
[illegible] قدار [illegible] کردین

حاسدم [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] چون [illegible]

[illegible] همین [illegible] دانه [illegible]
تا [illegible] راست [illegible] اندر زمین

حاسدم گوید ببردی دو سه نام — دوستانرا خود برابر بود آوردی تمام

مردم دانا نباشد وقت دیگر ور پیش — هرکسی انگشت خود دیگر کند ور تو لعین

1 حاسدم گوید چرا باشی تو گاه شاه — این تعصب آشکارا نیست جهلی را یقین

2 هرکجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ — هرکجا مرغی بود آنجا بود تیر معین

3 حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری — نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

4 گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی — روسپیدتر نیستی هر روز ابلیس لعین

5 حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من — زان همی خوانند هرکس نام شاه و تو همین

6 شعر من با معنی و زان همی ما چیم — کس نخورد ماه جیمی تا بود ماه معین

7 حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی — روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

8 پیلبانان را روا اندر خدمت پیلان بود — بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین

9 حاسدم خواهد که شعر او بود شهاب ولیس — باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین

10 نه همه حکمت بباید اندر یکی شاعر نهاد — نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین

11 شاعری تشبیب داند شاعری تشبیب مدح — مطربی قانون داند مطربی [illegible]

12 حاسدم گوید چرا در پیش شاه مهتران — با ذلیلم و حقیر و تو امیری [illegible]

13 قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل — فضل من بر عقل من شاهد است و هم همین

14 حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل — دوزخی هرگز نبیند روی آن حور عین

حاسدا

حاسدا تو صد [illegible] [illegible] — چند [illegible] شعر [illegible]

شعر گفتن به از شعر [illegible] — بچه نادان [illegible] چنین

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم — بر شادت غلغل [illegible] چنین

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه — [illegible] باید مر ترا بودن حزین

[illegible] باد و [illegible] تا هزاران — شاعران آیند از اقصای عالم [illegible] چنین

سال تا پیش تو بارا [illegible] جدال [illegible] — سالها [illegible] تو با دیگری [illegible] کین

باشی تا سالها دیگر [illegible] بدن — [illegible] ای [illegible] پوستین

من [illegible] از خویشتن [illegible] با شعر و شاعر [illegible] — [illegible] حق الیقین

میر فرمودست که دو یک شعر او را کن جواب — [illegible] سالی [illegible] باشد چنین

گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز — بهتر از دیوان [illegible] کردمی [illegible]

لیکن اشعار ترا آن قدر و قیمت بود — [illegible] نفرمودی جواب [illegible] گزین

گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو — نیستی مر [illegible] شعر گفتن همنشین

من بدانم علم دین علم طب علم نجوم — تو ندانی [illegible] [illegible] چنین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر — تو ندانی خواند الا [illegible]

خواست اندر [illegible] اسماعیل — خود تو هرگز [illegible]

من بفضل [illegible] از تو [illegible] — بهتر است [illegible] و بهتر از دنیا و دین

حال بود از شهریار [illegible] / پند را [illegible] کیست چشیدار یاریش

گر بپا شد در جهان [illegible] / بارضی [illegible] با شادت [illegible] لشکر [illegible]

هیچ سالی نیست کز دنیا [illegible] / از پی عرض حشم [illegible] در آستین

وانکه گوئی من [illegible] شاه جهان [illegible] / گر زمین آباد بیند [illegible]

باز هم [illegible] آنجا [illegible] / گر شتا [illegible] جهان [illegible]

هر مرا باری بدین [illegible] / [illegible] گرگان همی [illegible]

شاعرانرا [illegible] گرگان [illegible] / [illegible] عدلی [illegible] آورده بزمین

آنچه این [illegible] شاعر / معتصم [illegible]

[illegible] چنین شکری [illegible] / [illegible]

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل آکرمین / وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

(۱۲۴) در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان تن من / گر تیغ بگذری ز دل من حزن من

بالست همیشه دل [illegible] کام و [illegible] / بالست همه عیش من و [illegible] من

هر جا بکشی که آنجا آید شدن [illegible] / آنجا همه که باشد آید شدن [illegible]

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد / گر [illegible] سستی [illegible] بدن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته / آنجاست همه رسم طلال و دمن من

یا درخمِ من بادی یا در قدح من | یا در کف من بادی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم | رنگ رخ تو باد بر پیراهن من
از باده رفیقان من امشب چو بمیرم | از سرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم | وز برگ رز سبز زرد او کفن من
در سایه رز اندر گوری بکنندم | تا نیکترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم | جوی می پر خواهم از ذوالمنن من

۳۵ ولهٔ ایضاً

فغان از این غراب بین و وای او | که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زن شده است از آن | ستوه شده ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین | سرای او خراب چون جفای او
بجای او بماند جای او بمن | وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من | که کعبه و خوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من | بسان آه سرد من هوای او
خراب شد تنش من از بکای من | خراب شد تنم ز بکای او
الا کجاست جمل بادپای من | بسان ساق عرش پای او

چو کشتی که نیل از نژادم او | شراع او سر و ناو و هامای او
ز نام او طریق او و نژاد سپهر | ستام او و دوست و عصای او
کجاست تا بیازمایم اندرین | سراب ملک ب چهره آشنای او
چه بیژم این درشتناک بادیه | که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او به سیر راه بگسلد | فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زلفشان | چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه | سپاه غول و دیو پادشای او
ز شد مقرعه رئیس پادشاه | دوال پاره و سر اژدهای او
کنیزکان بگرد او کشیده صف | ز لکری و لیف مه وقبای او
ز رنگ نقش باکره بپیکرک | غدیرها و آبگیرهای او
شراب و سراب و جاسش او | و نقل او بچاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون | ز بیم گرگ و شیر پر صدای او
چو راه پر سموم گرم اسپرم | بگرد او بکاره و عصای او
سمند من درآ میان بادیه | ز خشم دیو و بانگ هـای او
بدار ترکی که هور قیرگون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شبا ز میان ماحشر برون جهد | بکستر زیر چرخ جای او

[illegible] جاه لاجورد و جای او … دو پیکر و [illegible] ای او

[illegible] کو شود هوا … نقطه ور شود برا و نقشای او

[illegible] جستجوی او … کسی فشاند [illegible] آسیای او

[illegible] کما [illegible] … نبات [illegible] ازل ز [illegible] ای او

[illegible] لب شاره در آستر … چو نقطه سمور [illegible] ای او

[illegible] سلکون یکی قبای … شهاب بند سرح [illegible] قبای

[illegible] ن عصا باکرا ندر … برون نجوم او سنای او

[illegible] صبح روز در [illegible] … بهای او نکم کند بهای او

[illegible] ان چشم در دکین شود … سپیده دم شود چو توتیای او

سپیده من بابهای باد [illegible] … بابها رسیده هم غنای او

مجلس [illegible] ایکان بی لغو … که نافریده هیچ او خدای او

[illegible] سنگ منجنیق ا … بدار و اندر این هوا و های او

کجا بگاه عزم عزم [illegible] او … بجایگاه رای رای رای او

[illegible] کرد [illegible] خدای عز اسم … رضا رضای او قضا قضای او

در جهان جلال چون جلال او … نه هیچ کبریا چو کبریای او

[illegible] مغفرت [illegible] شود … و گر نه جود او شود سخای او

قضا حشم چو نهاده است و نهادهم — کجا رسد بغایت سخای او

ز شکر اوست مروه و صفای من — ز فضل اوست مروه و صفای او

طبیعت منست کان شعر من — جمیله و نه طباطبای او

اناصحا ستانده است و من همی — بپا برهمی کنم اناصحای او

الا که تا فلک بود بدین روان — شجاع او و دهیده و عوای او

بقاش باد و دولت همیشگی — رسیده در حسود او بلای او

٢٨ در شکرگذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به — عید رمضان آمد المنة لله

آنکس که بود آمدنش آمده بهتر — آنکس که بود رفتنش او رفته شود به

برآمدن عید و برون رفتن روزه — ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

من روزه بدین بهترین آکشایم — زآن سرخ ترین باده رهی زاده مستم

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر — جام دگر آور بکف دست دگر نه

چون می بدهی نوش همی گوی و همی ده — چون می بخورم جام همی گیر و همی جه

ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می — با جان و سر سلطان سوگندش همی ده

من می بخورم تا نبود بر دو کفم جام — با ساتکنی بر سر خوانم بنهی شم

ور خواجه اعظم قدحی بکتر خواهد — حقا که رئیسم وهی هم قدحش

بر بار خدای روسا خواجه محمد
تایید خدائی بتن او متنزل
پاکیزه لقایش که ز بس حکمت و جودش
آراسته خورشید جهان زاز بنا
دو ساعد او چون دو درخت مبارک
پرویز ملک چون سخن خوب شنید
پرویز که امد بکه دراتا هم تو بودی
کوچک دو کفت مرد و دریای گذشت
زیرا که حدیث تو مده براه نماید
اندر چله جهل کمانت شکند تیر
از صنعت دریا و ز مردم دریا
ما هم حجر و هم شکوما ز تو بردیم
مرد بکه بحل تو باشی و تو مطواع
من بنده که نزدیک تو شعر آرم و نام
از بی ادبی باشد در پیش مقامی
این خواجه فرخنده ار امد بکه نماید

کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که
اقبال همای برخ او موجه
الحکمة والجود سری منتشر زبه
کز دو رخ او تا بپروانی فره
انگشت بر او شاخ و بر او جود و فوا
آنرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه
بودی همه الفاظ تو را جمله فریبه
بسیار ز تیر ار اسپت به از مردم فربه
کفتار حجر از تو شیر در راه سبوئی
و اندر گلوی آز تو الف فکند زه
بسیار که و بیش شعر منتفش
انکور ز انکور بر در نکات و به از به
مطواع که جود تو باشی و نه مکره
استمه سر و سباه و دل ...
سجع متنبی گفتن بیش متنبه
این شعر تو بستی ترا ...

سعد در همی دار که این بار دگر من / شعر دگرت گویم این بار به نوشه

تا راه توان یافت بدریا ز ستاره / تا دور توان گشت ز توشه بفنافه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد / ایزد مرساناد بدردی تو مکاره

در صفت عید و جشن مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه / آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان / نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنارها بین برگها شاهسپرم پیچها / گلزارها چون گنجها بستانها چون بادیه

لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن / نه شبنم آید بر سمن نه شکوفه اندیه

نرگس همی در باغ در چون صورتی در زر / وان شاخهای مورد بر چون گیسوی غالیه

وان نارها بین ده رده بر نار وان گرد آمده / چون حاجیان گرد آمده وز زر بکرده تزکیه

کردی برآبی بیخته زر از ترنج انگیخته / چو شیشه تاک آویخته مانند سعد آبیه

شد گونه گونه تاک رز چون پیش مشکل نکره / اکنون بیابد خضر و بر کرد آوری و ابنیه

بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیا / قمری نگوید اندر زبان بر شعر ابن طغریه

بلبل چغانه بشکند ساقی چغانه برکند / مرغ آشیانه بفکند اندر شود در زاویه

انگورها بر شاخها مانند چیچا خانها / واو نکشان چون کاخها بستانها چون لاویه

گردون بسان گنبدی گردان بسان غنچه / و اندر شکمشان بچه‌ها مثل اجاریه

بچه نداند از لهو ما و رنداند از عدد — آید بیرون‌شان گلو با اهل بیت و حیا

چون خمهاشان برکند خونشان ز تن بیرون کند — آرد بفرداد افکند در خسروانی خانیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم — وانکه بیاید با قدم آنکه بیارد باطیه

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند — وانکه ورا در افکند در قطره مروانیه

چون صبح صادق بردمد میر دهم مر او دهی — جامی بدستش برنهد چون چشمه معبودیه

گوید بخور کت نوش باد انجام می از بامداد — ای از در ملکت قباد با تاج و تخت والیه

ای بختیار راستین صدر امیر المؤمنین — چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در زاکیه

آنکو ادب داند همی صاحب ترا خواند همی — کالفاظ تو ماند همی با لفظهای ماریه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد — شاعر همی بدره کشد پشت بجای غاشیه

دشمنت را جوید کاج بینا ندرد و مرکان — در بند و چه در اینجهان در آنجهان در هاویه

خشمت اگر یکره زدن جنبش کند بر خویشتن — گردد چو اطلال دمن دیوار قسطنطانیه

از جد نیکورای تو وز همت والای تو — رسواتر ند اعدای تو از نقشهای الفیه

پیرایهٔ عالم توئی فخر بنی آدم توئی — داناتر از رستم توئی در کار جنگ و تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون پارسائی فاطمی — جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه

بارادی از طبع خوش چون کشت باران خوش — چون باد صبا لاجیش مر مصطفی را ماریه

روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا — از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و فرهی گردد تو را شاهنشهی | این بنده سالکرمان ماهی و ثنا اینده یا گرتحفه
بسته عدو را دست و پا چون ملحد ملعون حسن | کش کرده مردی در قفس آونگش در جهدیه
من گفته شعری مشتهر در تهنیت واندر ظفر | از سیف اصدق راست‌تر در وقت آن برق قویه
چون من تو را مدحت کنم گویم که خود را هم بخشمم | از بسکه اندوه هم از چرخ باردی قافیه
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود | تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه
عمر تو بادا بیکران شوکت تو بادا بیکران | همواره بادا جاه و دین عز و نازوی فیه

۲۸ وله ایضاً

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه | ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود | فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
از سر انگشتان معشوقان بگر سبزی حنا | بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
راست پنداری بلورین جامهای چینیان | بر سر تصویر زنگاری ببندد آینه
یا بمنقار زجاجی بر کند طاووس | پرهای طوطیان از طوطیان قبه چنه
ایخداوندی که روز خشم تو از خشم تو | در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه
خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی | گو بیو بار دجیان گوید که هستم گرسنه
در دعای مؤمنین و مؤمناتی زانکه هست | زیر بار منت کردن هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن | جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دمه

بامدادان حرب عمرو عبدود کن لشکری ... احتیاط پیش حمله به احتیاط پس پسینه
تو بقلب لشکر اندر خون بکوران بر ... ساقیان بر میسره حقا کران بر میمنه
ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه ... شادمان تو فکنده عنبر اندر مجمره
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم ... گاه سروستان ستد امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر ... گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو ... گه نوای لیف خش گه نوای ارجنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی ... نوبتی رود شمراغ و نوبتی کاونجنه
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری ... ساعتی سرو ستاه و ساعتی بازو زنه
ماه فروردین بگل چم ماه دی باید بکت ... مهرگان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می ... لعل می اللهن شکر و العصیر الذی مینه

۳۹ در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی ... تا کس نفرستیم و نخوانیم نیائی
آنکس که نباید بر ما زودتر آید ... تو دیرتر آئی بر ما زانکه بیائی
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو ... عذری بنهی بر خود و ناز بفزائی
چون با دگری من بگشایم تو ببندی ... ور با دگری هیچ ببندم تو گشائی
تو برخ کس منگر جز برخ من ... ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

هر کس که کسی بسند دل من برباید
کس دل ز تو بیابد بستم چون تو ربائی

من هر دگران زان نگرانم بحقیقت
قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی

هر چند بدین بستر تابان در نگرم من
حقا که بچشم ز همه خوبتر آئی

با تو بهمه دل که جفائی کنم از پیش
هر چند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد
هر چند مرائی بحقیقت نه مرائی

ای خدمت و بی جهد بتر و ملک شرق
کس را نبود مرتبت و کامروائی

شاه ملکان بیشتر و بار خدایان
از ایزد ملکی یافته و بار خدائی

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
از مملکتش تا ابد الدهر جدائی

این مملکت خسرو تایید سمائیست
باطل نشود هرگز تایید سمائی

پاکیزه دل است این ملک شرق و ملکا
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دعائی

با هر که وفا کرد و وفا را بسر آورد
بس شهره بود در ملک آن نیک وفائی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
ور خدمت فغفور کند پشت دوتائی

هرگز بنجا پشت نهاد این شه عادل
با حاشیه خویش و غلامان سرائی

الا که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحائی

چون قصد سری کرد و تفرزو ... باد
شد بوی و بها از همه بوئی و بهائی

چون قصد کیا کرد بگرگان و بآمل | بگذاشت کیا مملکت خویش کیایی

کس کرد بگیتی سپهی خواست ز ایران | هرگز بجهان میر که دیده است و گدایی

کار مه و کار کیا تا بنوا شد | زین بیشتر باشد شان تا بنوایی

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا | کر دست شهنشاه بدو یافت رهایی

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان | بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوایی

گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون | ور چه بزمین بر شد چون مردم مایی

فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد | بر بندگی خویش بیکباره گوایی

ای بارخدا و ملک بارخدایان | شاه ملکانی و پناه ضعفایی

در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است | از اهل بقایی تو و در دار فنایی

چون ایزد شاید ملک هفت سموات | بر هفت بر ملک و شاه تو شایی

یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی | چون پیر شوی نیمه دیگر بگشایی

زانک همه مشرق بشجاعت بربودی | زانک همه مغرب بسیاست بربایی

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر | فرق سر او زیر پی پیل بسایی

تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل | تا رنگ دهد [illegible] و الالی

جاوید بزی بارخدایا بسلامت | با دولت پیوسته و با عمر بقایی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام | یک گوش بچنگی و دگر گوش بنایی

ای لعبت حصاری شغلی مگر نداری | مجلس چو ... با دو چشم شباری
چونانکه من بشادی روزی همی گذارم | تو خواستی که تو بشادی روزی همی گذاری
هر دوستار مانی ای ترک خوب چهره | آیین پیش گیر و باید ترا با خواستاری
بنمای دوستاری بفزای خواستاری | و آنکه خواستاری باشد ز دوستداری
تو خواهد گناه نکنی من نیز بار داشتی | زشت است خوارکاری خوب است بردباری
گر با تو سر ببازی چندان بکردمی من | در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری
گر کرده خوارکاری با تو نکردمی من | آری تو خویشتن را نزدیک ما نخواری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی | زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
زانکه جز من نکردم کاین دل بتو سپردم | خواهم که دل بریستی تو با من سپاری
با بار دو ... شی ورنه زدر که شد | فردات خیل باشی ترکان و خدمتکاری
از در که شد شود با سعادت | زیبا بپادشاهی و انا بشهریاری
شاهی بنده گواری ... | از کس نخواست یاری جز از خدای باری
او را گزید لشکر او را گزید رعیت | او را گزید دولت او را گزید یاری
... آنکه شاهان باشند بر ستوران | بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری
زانکه خسرو ... | خنیاگران او را اصل است با عماری

ای کلبه‌های پیلانش از گوهر است و لؤلؤ / صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عادل چندین صید کردی / چندین گاه باید اکنون که می گساری

جام نبید بکبری عیش لطیف خواهی / مال حلال چون تو شاخ کمال کاری

امروز بنده را برحمت کردی بزرگ شاها / پاینده باد بخت پاینده بختیاری

درخواستی ز شعرم این آمدت ز رادی / این است کریم طبعی این است بزرگواری

اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی / نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی این است سحر نیکو / آن است وزن شیرین آن است لفظ جاری

به گفتن اندران کس کو مادح تو باشد / باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد / با آن همه نبوت وان فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان / بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن / نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ای شاعر سبکدل بر من چه اوفتادت / پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری

تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد / و یحک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری

با من همی چخی تو وا که نه که خیره / دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری

چون روی من ببینی با من کنی تلطف / مهمان بری بخانه نقل و نبید آری

وانجا که من نباشم گوئی مثال من / سگ هست کت نیاید زینکار شرمساری

۱۵ یا باش دشمن من یا دوست باش یکبار — نه دوستی نه دشمن اینت پسندکاری
۱۶ آنکس که شاعرست و هم شاعران شناسد — خود باز باز داند از مرغک شکاری
۱۷ تندی برگزینم من تندی بر کنی تو باشی — زیرا که چون منی را تندی بر کشی شماری
۱۸ اینجا یگاه نتوان تندی بشعر کردن — افسوس کرد شوان بر شیر مرغزاری
۱۹ هستند خیره اینجا استاد شاعران خود — با لفظهای تازی با طبعهای ناری
۲۰ ایشان مرا تجارب کردند بی‌محابا — دیدند قدرت من دیدند کامکاری
۲۱ تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی — تا بر دوم بشعرت چون باد بر بخاری
۲۲ از بهر آنکه شعر هم شعر را بدل خوش آید — برخاست از تو غلغل برخاست از تو زاری
۲۳ هم شعر بیش گویم کان شاعر خوش آید — الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
۲۴ گر تو بهر مدیحی چندین طپسند خواهی — نهار نا صبوری نهار بیقراری
۲۵ تا من ازین بیارم مدح کسی نگفتم — جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری
۲۶ جز درگه شهنشه بر درگهی نرفتم — نه بر در حجازی نه بر در بخاری
۲۷ چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر — از بهر دو و شانی وز بهر دو دواری
۲۸ وانیکه من مقیم بر درگه شهنشه — تا بازگشت سلطان از لاله زار ساری
۲۹ این دشتها بریدم وین کوهها پیاده — دو پای با جراحت و دیده گشته تاری
۳۰ امید آنکه روزی خواند ملک بپیشم — بختم شود مساعد روزم شود بهاری

۳۱ اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت — گوشی که رحمت شه از بنده در گذاری
۳۲ خشمم آیدت که خسرو بر من کند نکوئی — ای سحکت آب دریا از من دریغ داری
۳۳ ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی — اکنون که دیده خسرو از من امیدواری
۳۴ حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت — چون بادبیش باشد بهتر رود سماری
۳۵ شاها برغم حاسد خواهم که من بیابم — چون شاعران دیگر بر خدمتم کماری
۳۶ دایم بزی امیرا با عزت و جلالت — فضل تو بخشیداری ملک از تو اختیاری
زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا — زرین سوصف غلامان زانسو صف حواری

(۷۱) در صفت بهار و مدح ملکمحمد قصری گوید

نوروز در آمد ای منوچهری — با لاله لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز — بگشاده زبان زرومی و عبری
یکمرغ سرود پارسی گوید — یکمرغ سرود ماوراءالنهری
وز زمزمه شد چو مطربان بلبل — وز زمزمه شد چو موبدان قمری
ماند و رشان بمطرب کوفی — ماند و رشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران — در رفت بهم برقص با کبری
سر برالفی کشیده و نو آسب — خمیده کشیده الف زیبیری
سر برکشیده همت الف یا نم — از بی قتلی دیا زنی حسری

طوطی بحدیث و قصه اندر شد / با مردم روستائی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری / از برگ سبز و از گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن / شلوار چو آستین بو عمروی

هر جا چو کنیزکیست دوشیزه / با زلف ایاز و دیده بحتری

در فرق زده است شانه مشکین / با گیسوکی دراز از عنبری

بر شاخ درخت ارغوان بلبل / مانند بمثل معزی و عنصری

بی وزن و عروض بحر ناگوید / شاعر نبود بدین نکو شعری

طاوس مدیح عنصری خواند / دراج مسمط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر / بر ریخت قطرانه‌ی حمری

خمیده سر بخفته شو اند / بر گردن گوهرش ز پر شعری

خون دل لاله دیده دل لاله / افسرده شد از نهیب کم عمری

صد گردنکت زبر چه بین دیدی / بر گیتی خورد نرگس بری

زرین سرکی ف از هر گردن / شش گوش برابر نسیم بلندری

شمشاد نگر بدان نکو لطفی / گلها نگر بدان نکو چهری

ای تازه بهار بخت پدر آمد / پیرایه و هنر و زیور عصری

با رنگ و نگار جنة العدنی / با نور و ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع وز نسیم خوش — چون نافهٔ مشک و عنبر تری

وز رنگ و نگار صورت شکل — چون قصر ملمّع قصری

میر اجل مظفر عادل — قطب کرم و نتیجهٔ جعفری

با چهرهٔ ماه و طینت زهره — با زهرهٔ شیر و عفت زهری

در داشته رزق کهتر و مهتر — دریافته طبع بحری و بری

افزون بشرف ز شرقی و غربی — و افزون بنسب ز تیمی و بکری

بنده چو طبع مؤمن از مهرم — از بد دلی و بدی و بدمهری

با مهرهٔ آهنین ز پس او — بر مهرهٔ پشت شیر بنگری

گر سنگ دو آسیا فرو افتد — در پیش رخش چو کوکب دری

از بیم تجدد دلش یک ذره — کس را نبود دلی بدین نری

ور رزق [illegible] بگذرد سی ناکاه — [illegible] امن و هنر یا بیری

[illegible] سب خویش شکر و ریسو — از ننگ حقارت و ز بیچیدری

پیر ملکا ستاره بدرا — پیری ملکی ستاره بدری

گر همین کسی طلب کند میثی — ور پیر کسی طلب کند پیری

دیوانه دلشاد کاغذین ندرد — چونانکه تو اصف آهنین دری

چون تیغ که شاخ کند تا برد — تو سنگ بزرگ آسیا بری

آنگاه که شعر تازی آغازی / تنهای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی / استاد شهید و میر بوبصری
با جام ببزم خیر بر خیری / با تیغ برزم شیر بر شری
در ضرب هنر ار کیمیا دانی / چون حارث ابن طالب اثری
تا هست خلاف شیعی و سنی / تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخواند / اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی / در دایره سپهر بی غدری

در صفت نوبهار و میر کامگار گوید

اندر آمد نوبهاری چون سهی / چون بهشت عدن شد هر مهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام / شش ستاره برکنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شمشاد بدیع / حلقه حلقه کرده زر ده دهی
بامدادان بر هوا قوس قزح / بر مثال دامن شاهنشهی
نخ دیبای طوق بر نشاهی / بازجسته دامن هر دیبهی
هر کجا بوی زمین تا خرمی است / هر کجا جوی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار / همچو در سیمین سنج زرین جهی
سرو با لاله در پهلوی شده / چون درازی در کنار کوتهی

بوستان افروزیدور ضیمران | چون نزاری پیشه‌سی فربهی
برسر هر شاخساری مرغکی است | سوزبان هر یکی بسم اللهی
بوستان‌ها خنده معشوق‌تک میر | دگرگونه لباسی هر کهی
میر نیکوکار و میر حق‌گذار | مهر باشیر میر فرخ ترهی
آفتاب روشن اندر پیش او | چون به پیشی آفتاب ازرهی
اززمین بر پشت پروین افگنان | کمتر زین کمینه بر دامه‌گهی
روز هیجاها بود کشورگشا | روز مجلس‌ها بود کشور دهی
عقد جوداو همه بخشش بود | خود درست حیب بود هر سخی
برفراز همتا و نیست جایی | نیست آنسوتر ز عماوان رهی
آفرین بر مرکب میمون میر | رفته در هر منعطف یکجا پهرهی
مرکبی طیاره که پیمارو | شیخ نوردی که کی وادی جهی
تیزگوشی خوبشی شستی ابلهی | کرده ... خورد و ... ...

۴۲ در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار فرماید

نوروز روزگار مجدد کند همی | در باغ خویش باغ ارم ره کند
نرگس میان باغ تو گویی درم زرست | اوراق عشقه‌ها می مجلد کند همی
هر لاله‌زار لاله نعمان سرخ رو | خالی زمشک و غالیه برخد کند همی

وان شنبلید چون پا فتیله بلورین ولی — کاو ناف را میانه پر از ند کند همی

وان برگهای بید تو گوئی که کستی العضد — پیکانهای بهمن زبرجد کند همی

ضراب وار شاخ گل زرد و هر شبی — دینارهای کرد مجدّد کند همی

از بهر آنکه زلف معقّد نکو بود — سنبل بباغ زلف معقّد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر — گلنار روی خویش مورّد کند همی

خور باز چهره عنبر و زد بر آسمان — لولو کز ابر بشبنم منضّد کند همی

ابر کلاه بر نهد آسمی بر کلاه — بر روی گل گلاب مصعّد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد سیاه — هرگه که کرد خویش برابر کند همی

بی عود باد عود مثلث کند همی — بی تار آب درع مسرّد کند همی

باغ طری ... برق ... — بر برگ آسمی قلاده ز فرقد کند همی

بر سر عصابه زرّ ... — بر برگ لاله ... زبرجد کند همی

سوسن ... نرگس ... کند همی — نسرین و بهمن زرد ... کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی — خیری رخ از صحیفه مجرّد کند همی

باد برین صناعت دائی کند همی — مرغ حزین روایت مسند کند همی

بلبل گلو گشاده بسحرگاه بر درخت — گوئی ثنای میر مؤید کند همی

وز حضرت ... مجدّد که رای او — از کارهای دولت مؤکد کند همی

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه ... بر حضرت بسیار تحیّه کند همی

کز بهر صبح میر عمر مؤیّد کند بفضل ... این میر عمر خویش مؤبّد کند همی

ور بهر صبح خلق سعد کند طالعی ... او طالع کریمان اسعد کند همی

بی ابر فضل ابر بهاری کند همی ... بی تیغ کار را بر مجرّد کند همی

رای موافق و نیّت و اعتقاد او ... عالم بسان خلد مخلّد کند همی

کردار سلیم ترین با عدوی خویش ... آنست کاین سلیم مشدّد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدّد است ... او رای کارهای مسدّد کند همی

پیرش قلاده ایست که هر جور دو ... گردن بر آن قلاده مقلّد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر ... بر احمد بن قومی احمد کند همی

چونانش همّتی است رفیع و فراخ ... گز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش ... احسان بنهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلّی است ... هر عادتی نه مرد مقیّد کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد ... این اختیار میر محمّد کند همی

تا باد شکیبا رد بهشت ماه ... عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار ... کاو پای کاینات مقیّد کند همی

زو قوّت سیادت و سودد صیاد دو ... کو قوّت سیادت و سودد کند همی

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری | تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر | صد کینه بدل گیری صد شنگ فرو باری
بدخو شدی چونین بدخوت که گرداند | بدخوتر ازین گشتن خواهی بسر او داری
بدخو شدنستی تو گر ز آنچه نکردیمان | بدخوی بد از اوّل چندانت خریداری
خدمت نکنی ما را وز ما طلبی منّت | یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری
نازی تو کنی با ما وز ما نبری نازی | خواری نکنی بر ما وز ما نکشی خواری
زور دل که بیکباره چونین نتوان بودن | جنگی نتوان بردن با دوست بیزاری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر | یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم | تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری
نیکوست بچشم من در پیری و برنائی | خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
هنگامه تو آغازی صلحیکه تو پیوندی | شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری
عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی | حالی است مرا با تو چونانکه نپنداری
عیشم بود با تو در غربت و در حضرت | حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من همره تو در شادی با عمر شه عالم | پیوسته همی خواهم زید و شب تاری
هرکو نه نشستی صد ره عمرش نهمی خواهد | شاید که مرا نزد باشد گرفتاری

یا رب تو همی ده او را دولت و عزت — عمری که نهایت نداری عزی که نهایت نخواری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی — چون ریگ روان چشمی در تیزی و بینایی

چون قوت این سلطان چون دولت و همت این — وین محتشم گرداری این منظر و دیداری

مثلی نه همه شاهانست در ماضی و مستقبل — پیش از همه شیر افکنست از شیری و بیباکی

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان — از اول و از آخر از نافع و اضراری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی — الا بنکونامی الا بنکوکاری

هشتاد و دو شیر او کشته است به تنهایی — هفتاد و دو من گرزی کرده است ز جباری

وا داشت بد و ایزد خلق همه عالم را — دیرند بکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر بسیج آمد با آلت و با عدت — بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بد این ملکت زود و طبیب او — آشفته شده طبعش هم مالی و هم ماری

اکنون که طبیب آمد نزدیک بالینش — بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا کرده از قوت او ساقط — دانی که بیکساعت کارش نشود کاری

یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو سه هفته — تا دور توان کردن سختی و دشواری

بر وی نتوان کردن تعجیل به یکردن — تعجیل بطبیب اندر باشد سبکساری

آهستگی باید آنجا و مدارا — صدگونه عمل کردن صدگونه هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو کیهان — کیهان ستمکاران دانم که بسپاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را ... آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بستی تو داد همه بستانی ... کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت ... مختار تو ئی باشد باشد که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید ... گرد دور پدید آید از پیل تو عماری

تمکین ده این عالم پیش و پس کار او ... زود آگه تو دریابی زود آگه تو بیکاری

هشتی که ز دیوارش دیدند پدیداری ... شاخیکه ز گلزاری بر وند بعداری

این را عوضش تختی از مشک در بیانی ... آمد پدیدش شاخی از داد و در داد کاری

دولت بر کوه آید آنجا که تو بنشینی ... نصرت بسجود آید آنجا که بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت ... در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزی که تو پنداری در حضرت در عزت ... کاری که تو اندیشی از گشی و همواری

نیکوتر از آن باشد باشد که تو اندیشی ... آسان‌تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی ... تا ابر فرو بارد باران و نم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت ... از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن وز زیر و بم مطرب ... از دست قرقوبی وز نافه تاتاری

وله ایضاً

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک دمی ... تمثیلهای عزه و تصویرهای حی

بستان میان باغ و بگشته است سبزه‌زار — از سنبلش قبیله و از راغ اوش حی
صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش — صد کارگاه تبت کرده است دشت طی
طوطی میان باغ دمان و کشی کنان — چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی
پایش میان دامن دیبای زربفت — دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی
واین هدهد بدیع در این اول بهار — بر جاش وار تاجی بر سر نهاده وی
بر جای او بسر برکه باز و که فراز — چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار — چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری
مرغ اندر آب گیرد و بر او قطرهای آب — چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی
از قهقهه فتنه چو حی زد و فروکنی — کبک دری بخندد و شبگیر تا ضحی
چون افسر بهار بود پای عندلیب — چون بند شهریار بود پر طوطی
بلبل بزخمه گیرد دفی بر سر بهار — چون خواجه خطیر برد دست را
مهرو زبخت مهتر و کهتر نواز نیک — مخدوم اهل مشرق و مکثوم بن حنی
فرخ فریکه بر سرش از ماه و آفتاب — چتر است چون دو بال همای خجسته پی
معروف گشته از کف او خاندان او — چونان سخای حاتم طی خاندان طی
همنام همت وی و همنام تو دو — شی است همچو لاشی و لاشی بود چو شی
دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور — شسته رسوم زرق و نشسته دو نیم وی

با نظم ابن رومی و با شعر اصمعی | با شرح ابن جنی و با نحو سیبویه
با نکتهٔ معتشی و با دانش مطیع | با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی
با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر | با حفظ ابن معتز و با صحبت ...
ابر هزبر کوه و تماسیح پیلخوار | با دست او و دستانی شمشیر او و وی
جز بوی خلق او نشناسد سموم تیز | جز نفث خشم او نبرد زهر بردوی
آن سید یکه با دو کف درفشان او | باشد خلیج رومی اندکتر از نم وی
آنجا بگاه کانجمن سرکشان بود | تو بو فلانی و آنگران ابنه و بنی
هینی بگاه جنگ تنگ خاسته ز کوه | بین بزرگ باز نگر و ببین وهی
ماند بساعتی زیلی روز خشم تو | آن روز کآسمان بنوردند همچو طی
تا اصل مردم علوی باشد از علی | تا تخم احمد قرشی باشد از قصی
همواره باش مهتر و میباش جاودان | همه باش جاودانه همواره باش حی

در مدح خواجه علی بن عمران گوید ۲۶

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی
بدرد کسان صابری اندر و تو | به بدنامی خویش همداستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش | سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی

همی ناکس آن کش غنی تر کنی تو   فروتر کس آن کش تو برتر نشانی
نه امید آن کایچ بهتر شوی تو   نه ارمان آن کم تو دل گسلانی
همه روز ویران کنی کار ما را   نترسی که یکروز ویران بمانی
نه زانکه ویران شود کار آنکه   که برخیزد آنکه شه کاردانی
تو شاه بزرگی و ما هیچ لشکر   ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را از این بستگانی نبخشی   یکی را دوباره دهی بستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر   بغمری تو دیوانه و نادانی
خوری خشک او و ماست بینیم   خورنده ندیدم بدین بینوانی
ستانی همی زندگانی ز مردم   ازیرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو   مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما   شود بیشتر با تو مان مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم بیدل   تو معشوق معشوق هر عاشقانی
اگرچند پیمان تن ما گدازی   وگر چند دین و دل ما ستانی
نپایی بیکروز هم بگذری تو   اگرچند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که   که پیش تو آیم ز پیشم برانی
بزرق تو این بار غره نگردم   گر انجیل و توراة پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی اندر تو من به — چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیانست — تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علی محمد — که ایزد بقا خواهمش جاودانی
همان سهم تو سهم اسفندیاری — همان عدل تو عدل نوشیروانی
شنیدم که موسی عمران اول — به پیغمبری او فتاد از شبانی
بعمد است علی بن عمران در آخر — رسد زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العتابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که رنگ سپه را بجنبی — نکرده است کس جز تو برهانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی — بکردی شمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو زنگ رزمی ندیدم — که رنگ سپه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی — و گر جان همیشه بماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی — ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ایخواجه بشنو — بحق کریمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن — بود سیرت و شیمت خسروانی

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی — سپر بیزی از دود سوز گرانی
من آیدون چو بازم که زی تو شتابم — اگر چند هم از دست خود بپرانی
من از منزل دور قصد تو کردم — چو قصد عراقی کند خیزرانی
نشستم بر آن بیسراک سماعی — فروهشته دو لب چو لنج زبانی
یکی چند موی سیه سوی سبکرو — تو گویی یکی محمل مولتانی
نکاور یکی خاره دری که گفتی — چو یوز از زمین جهد بکش جهانی
دو دندان میان دو لب سپیچو نانی — که ناگه ازو برکشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن — ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک شعر گویان — چو نزدیک هرون صریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو — رها کردم از محنت آنجهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد — سوی سودة بن علی الیمانی
برو خواند شعری بالفاظ تازی — بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش دادش — هر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد — بمدحتگری بونواس بن هانی
بیکساعت او هم دهانش بیاکند — بیاقوت بیجادهٔ بهرمانی
علی بن براهیم از شهر موصل — بیامد ببغداد در شعرخوانی

بداوش همانکه رشید خلیفه | بواصل دو سر بدره از زرکانی

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی

تو زان پادشاهان همی نیستی کم | از آن پادشاهان پرستی تهانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی

وگر کمترم من بمعنی از آنان | از آنان فزونم بشیرین زبانی

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم | که باشد بر آن مر تورا بازیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم | بدینجا صلکانت یکان و دوکانی

مندیش از آن زور کار مظالم | بتوزیع کردی مرا میزبانی

کسی کو کند میهمانی کسی را | نشاید که بگریزد از میهمانی

الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا ببارد گل بوستانی

بزی با امانی و حور قیانی | برود غوانی و لحن اغانی

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است | ابو شیث اعرابی باستانی

ساقبل واللیل ملق الجران | غراب ینوح علی غصن بان

در مدح خواجه طاهر فرماید

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای | سنبلش چون پر طوطی روی چون پرسیمای

جعد پرده پرده در هم همچو چتر آبنوس	زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک اندوده نای
دل جراحت کردش آن زلفین و چون زلفینش را	بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد چو دای
زانکه زلفش گرد دم پشت است و هر کرا گرد دم گزید	مرهم آن زخم را گرد دم نهد گرد دم فسای
ای بسا شورا که ران زلفینکان پیچ پیچ	که نترسیدی تو از منصور عادل کدخدای
طاهری کو ز آزادی نژاد طاهری	عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای
کامگاری کو چو خشم خویشتن راند بروم	طوق زرین را کند در گردن قیصر درای
گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل	آمدی در شان چو دش آیت از عرش خدای
از فراز همت او آسمان را نیست راه	وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای
نیست خالی بزم او از بانگ نوش نوش	نیست خالی رزم او از گیر گیر و های های
روز رزم او بگیرد عزرائیل جان	روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای
گر کسی گوید که در گیتی کسی همتای اوست	گر همه پیغمبری باشد بود یاوه درای
آفرین آن مرکب میمون که در هم بر درش	مرکبش بین کرده و خاره پر و جادو ربای
گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ رو	تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای
چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر وی	چون نی نعلش بگالش پیچ و بند قبای
گر بکره دانی بگردد و بدانگشتری رود	بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن ربای
وان قلم من در بنانش چون یکی معشوقه	که نشیند که فراز و گاه وصل و گاه نای

مرکبی دریاکش و طیاره و آتش‌نشان / دایه دُر پرورده و شیرهٔ یاقوت‌زای

ای خداوندی که یاران تو را باید همی / تخت خاقان و طبق فغفور و تیغ قیصر و تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن‌کش و دینار بخش / همچنین گیتی‌خور و میری‌کن و نیکی‌فزای

دوستان را شید بشکن و مست و در خوان بخش با / دشمن و اعدا شکن بردار کین آزمای

فرّ و زور خویشتن را برفراز و برفروز / ناصح و بدخواه خود را برنشان و در ربای

اسب نو زیر ساز و بم نواز و گوی باز / جود کار و دل ربای و عیش‌ساز و دوست‌یاب

گردن اعدا بشکن پشت دولت راست کن / پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای

جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران / بت فریب و کین گذار و دین پژوه و دُر ثنای

خازنت را گو که بخش و رایضت را گو که ران / شاعرت را گو که خوان و صبا را گو که پای

حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز / ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون ببینی مهر و کین این را ببین آن را بپیر / چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گزای

تا فدر او شکر او بسیم را و جام را / برنواز و برچشان و برفشان و برگرای

... لشکرشکن خنجرکش و مغفرشکاف / گنج‌زن باره‌فکن شمشیرزن ... آزمای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب / هر دو کار و مال ای و بوس و بس و خار و خا

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مشک ناب / رامش گیر و برنشان برفراز و برگرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجو / هر دوانی را بیاب و هر بقایی را بپای

چیز بخیلان نرا مروت و چیز لئیمان نه پسند | چیز سخا و نیز مطلوب و چیز موالی را نیاید

ولـه ایضاً

صنما گرد سرم چند همی گردانی | زشتی از زدی نکو زشت بود گردانی
یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی | یا مکن وعده بهر آن چیز که آن نتوانی
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر | که پدیدار است اندازهٔ بیفرمانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی | بر نیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی | ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفائی کنی و تاوان بازی تن خویش | نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم | من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام | مکن این دوست که کیفر بری و در مانی
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست | به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن این دوست که بیداد و فسانی نکند | عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا | همچو خورشید بخشندگی و رخشانی

ولـه ایضاً

یکی سخت بگویم گر از رهی بشنوی | یکی رهت نمایم اگر بدان بروی
بسوی بگزین تا گردی از مکاره دور | برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله — تویی که چشمهٔ خورشید را بشوی روی

تویی که فاتح مفهوم این سپهر بشی — تویی که کاشف مکر و این بماه شوی

اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند — بر آسمان بر استارگان شود بدوی

بنیکویی نگری گر همی بکجی بجزی — بمردمی گروی گر همی بکجی گروی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای — ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی

بر آن تو هر کس تو آن کس ببر — دو دوزی تو هر کس تو زنی کس بدوی

اگر قوام زمانه بر آفتاب بود — تو آن زمان نه قوامی که آفتاب بکی

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ — دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی

سخاوت تو و رای بلند و طالع تو — نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین — نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی

چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و دو — بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر و روی

چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر — چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی

بلا و نعمت و اقبال و بندگی و ثنا — بری و آری و دوزی و کاری و دروی

بمردمی تو اندر زمانه مردم هست — که رای تو سبک است و بابت تو علوی

نه همت و هنر تو شگفت ماندستم — که ایمنی تو بر او و بر آسمان نشوی

عشتریت کمانی سریم همت و طبع — که همچو مهر لطیف است و همچو نور قوی

نگاه خلعت دادن نگاه صلهٔ شعر | به سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
بزرگوارا نام آورا خداوندا | حدیث خواهم کردن [illegible] تو بشنوی
مدیح تو متنبی بسیار در برد | نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی
حدیث رقعه توزیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرضه کند دین به مانوی مانوی
هزار سال همیشه درون بزم تو پیروزی | به مردمی و به آزادگی و نیک خوی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی | بسوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون [illegible] | هر زمان نعت همی تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو | ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
نزند نار بر پیش سرو سهی سرو سهی | نزند بلبل بر نارک گل قالوسی
دم هر طوطئکی چون ورق سوسن نو | باز چون دسته سوزن دم هر طاووسی
سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ | راست چون غیو کند صفدر در کرده [illegible]
چون صفیری بزند بکت دری هر زمان | بزند ابلق بر کنگره بر ناقوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند | بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم | که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی

زوزنی

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی ‌‌ ‌ پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی

بر یاسمین عقیق بسایند در صبح آمدست ‌‌ ‌ بر ارغوان طویلهٔ یاقوت بستنی

خیل بهار خیمه به صحرا برون زند ‌‌ ‌ واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی

از بامداد تا به شبانگاه دمی چو حور ‌‌ ‌ ور شامگاه تا به سحرگاه گل چنی

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی ‌‌ ‌ بر مشک بید نافهٔ عود بشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی چمی ‌‌ ‌ بر خم همی خرامی و بر دن همی دمی

وز راست تا خمیده و شکسته ایدر ‌‌ ‌ هرچند بر فشانی و هرچند بر چنی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ ‌‌ ‌ زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی

دارد بجسته غالیه‌دانی ز سیم رو ‌‌ ‌ چون نیم بیضه عنبر سارا بیاکنی

نرگس میان گفته سیمین ز دل آ ‌‌ ‌ چون زر جعفری بمیانش در افکنی

مانند سینه در هم ملادس شاخ گل ‌‌ ‌ چون مشک و در و دانه برادر برین

یا طفل مست دیگر و طاهر بش بر ‌‌ ‌ کو پر شده است این گل و در دی تا

نرگس میان چرخ یکی ره آسیا ‌‌ ‌ آن چرخ آسیا که ستونش برون زنی

چرخش نه زر ز روکش و انگه درو ‌‌ ‌ وندانه بلورین گردش بز برکنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر ‌‌ ‌ ماننده مخالف بر سهل بن رنی

شیخ الحرس بجا حسب کرم و الجلال ‌‌ ‌ تعلیم داد و صحبت تن داد و ایمنی

از همت بلند تو چون پا به رتبت رسید / هرگز به رتبتش نرسد هر دو همدمی
او دیده‌ور ز گوهر پاک با نژاد است / ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی
آمد سوی تو زهمه خلق محمدت / چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی
از جام انگبین بر آید جز انگبین / از نقش او نیاید الا لطیفکی
هست او شریف و همت او همچو او بسیر / هست او بهی و همت او همچو او بهی
رای موافق نیت و اعتقاد او / از روزگار نوشتن شر را تو روشنی
هستند شاهد خلفای دگر جز او / لیکن بکام اوست دل شاه مشتهی
خورشید را ستاره بسی هست در فلک / لیکن به ماهتاب به نور و روشنی
احسان شهریار بتسلیم نیک است او / چون از قوت بهار بباران صهبی
هرگز منی مکن و رعونت زنهار کز / رسوا کند رعونت و رسوا کند منی
ای فرد با اصل دره و فنون عالم / کامل تو در فنون زمانه چو بنگری
با عز و شکوه شیره و با حسد رگهر / با جاه زر ساوی و با نفع آهنی
با مردمی فلاورزی و ورزی مهر و کین / آگهی نکوتی و گوئی تو گفتنی
خرمن شفع گرسنه خالی کجا بود / بار رعیت کشنده تو بار خرمنی
عمر و تن تو باد فزاینده و دراز / عیش خوش تو باد و کوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار و طلب نیز گوید

آفرین بر اشقر کبت شبدیز نعل رخش روی
آهو چشم و هدهد ران ماهی سرین اشتر سم شوی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه بر هوا چو کبک و گاه بر جستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل
چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بکوی

در شود بی زخم و زجر و بر شود بی تیر و بیم
همچو آذرشسب آتش همچو مرغابی بجوی

پی قوی هم رگ ز درع و فش ز موی تر بکوه
سر ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم ز روی

ویر خواب نرد و خنجر و تیز سیر و دوربین
خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و ضیمران و ورا دست و گرد و ستم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه
کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک
پیل کام و گرگ سینه تک تاز و کرگن خوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
سیم دندان چارپای باده کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق وی

اینچنین اسبی مراد داده ابی زین شهریار
اسب زین آنچنان باشد که بی دستنبوی

در صنعت جمع و تقسیم و مدح گوید

تیزن ای ترک آهو چشم آهو از سر بری
که باغ و راغ و کوه و دشت پر شد پرهست و پر سعتر

یکی چون خیمهٔ خاقان و دیم چون کرهٔ خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری

گل زرد و گل خیری بید و باد شبگیری
ز فردوس آمد این امر و سبحان الذی اسری

یکی چون [illegible] واثق دویم چون [illegible] ❊ سیم چون [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] با خوشی [illegible] ❊ بگرید ابر با [illegible] و برق [illegible]

یکی چون عاشق بیدل دوم چون [illegible] ❊ سیم چون [illegible] چهارم چون لب [illegible]

یکی [illegible] ❊ یکی [illegible] کی ابر کی [illegible]

یکی [illegible] دیگر با [illegible] ❊ سه دیگر [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] ارغوان و [illegible] ❊ [illegible]

یکی چون [illegible] دوم چون [illegible] ❊ سیم چون [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] ❊ [illegible] بلبل و [illegible]

یکی چون [illegible] دوم چون [illegible] ❊ سیم چون [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] ❊ [illegible] یاران [illegible]

یکی چون [illegible] دوم [illegible] ❊ سیم چون [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] ❊ [illegible]

یکی [illegible] ❊ سه دیگر چون [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] ارغوان [illegible] ❊ [illegible] گشته [illegible]

یکی [illegible] دیگر چون [illegible] ❊ سه دیگر چون [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] ❊ [illegible]

یکی چون روی [illegible] دوم چون [illegible] — سیم چون [illegible] چهارم [illegible]
خداوند [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] قصر [illegible] دوم [illegible] — سیم شیرین [illegible] از شکر چهارم [illegible] چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی [illegible] دیگر [illegible] — سیم [illegible] آید چهارم [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی چون [illegible] دوم چون [illegible] — سیم چون [illegible] رضوان چهارم [illegible]
رضا [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] دوم [illegible] — سیم [illegible] چهارم [illegible]
خداوند [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] دوم [illegible] — سیم [illegible] چهارم [illegible]
چهارم [illegible] — [illegible]
گل [illegible] — [illegible]
یکی چون [illegible] — سیم [illegible] چهارم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی — سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس ماهی

جهالت با دو جاهت با دو عزت با دو تنهایی — هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی بی رنج و بی درد و دوم سختی و بیماری — سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و شادی

وله ایضاً

بساز چنگ و بیاور دو بیتی دری — که با بانگ چنگ فرود داشت عندلیب زری

رسیده پیشرو کاروان ماه خزان — طناب راحله بربست روزکار خزی

جهان چو پاچو یکی زود سیر پیشه ور است — چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی

بروزگار زمستان کند سیکری — بروزگار خزان کند خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز — بروزگار بهاران کند رنگرزی

کنند پیشه خویش اندران همی کج و راست — پدید نیست وزا هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتر بصرف زمان — چرا که عاقل باشی چنانکه می نگری

جهان ما سکت شو خشت مر ترا بگزد — هر آینه تو مر او را بگیر و بکری

مدار دل متفکر بفتنه ایام — چرا که فکرت ایام را همی نشمری

بپیچ زلفک معشوق خویشتن بر خویش — چنانکه هست کمانی برهم که کرهم قمری

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز — که تو بباده ز چنگ زمانه تحرزی

بهر تنی که همی اندر شود غمش نشود — چنانکه باز نیابد قرار ط غمزی

بیاده سپرد توان کرد آتش چدیار ‌ ‌ ‌ که آتش چدیان چو آتشی گشت کری

بگیر باده و نوشین و نوش کن بشتاب ‌ ‌ ‌ بیا که شیشه ما را کنار افسر کری

بشعر چیره نه‌ای قدح ... ‌ ‌ ‌ که دست داری تو شعرهای چیره‌دری

قدح بکار نشاید بر ... و باده خور ‌ ‌ ‌ چنانکه گر بخرامی همی نوی بحتری

براه ترکی ما را که خوشتر آوازی ‌ ‌ ‌ تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی

بهر لغت که تو گوئی سخن ادا کنی ‌ ‌ ‌ که اصل هر لغتی را تو ابجد و هجی

فراست قلم هر جا ... ‌ ‌ ‌ نسیم جودی هر جا که ... نوری

نگاه ... چشم و ... ‌ ‌ ‌ درشت تر ز ... ان و نرم تر ز حریر

نگاه داشتی دوست را زکیدزنان ‌ ‌ ‌ هزار حلقه شکین ... هزار ...

بزرگواران ... قالی و جگر ‌ ‌ ‌ تو ... ... جگری

هزار ... ‌ ‌ ‌ هزار سال بزی ... هزار سال بزی

وله ایضا

(۱) ... خواندم امروز در دفتری ‌ ‌ ‌ که ... واست ... جگری

(۲) بود سال ... بهشت ... ‌ ‌ ‌ که ... دست ... ...

(۳) ... نشده ... خانه ... گان ‌ ‌ ‌ نماند ... ...

... ‌ ‌ ‌ ... ...

نگیرد طعام و نگیرد شراب	نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود ناد لپذیر	چو اندیشه کردم من از هر دری
بدانخانهٔ باستانی شدم	بهنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه	گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری	برافروختم زرد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود	نه زر زهر بوده سر خنجری
در آنخانه دیدم بیکپای بر	عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بهمسر جدای	برو بر نه زرّی و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت	فکنده بسر بر تنک معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش	چو خرما بنان پهن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق او	نهاده بسر بر کلین افسری
بر و گردن ضخم چون ران پیل	کف پای او گرد چون اسپری
و دیدم من از همسر نزدیک او	چنان چون بر خواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک	تنک تر ز نرپشه چادری
ستردم رخانش را بسر آستین	نه هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه کلین از سرش	چنان کز سر غازیی مغفری

بدیدم بزیر کلاهش فراخ / دهانی در زیر دهان مجمری
مرا او دو لبی زنگیانه سطبر / چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن بدی سلسبیلش چپل / گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان / چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت / چو عشق پریچهره‌ای حوری
ببردم از و مهر دوشیزگی / وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید / کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم آنرا وزان بوی او / بر آمد ز هر موی من عنبری
بساغر لب خویش کردم فراز / مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان چپل / به لهو و طرب کردمی لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چو رامشگری نزد رامشگری
که هست این عروسی مهر خدای / پری چهره‌ای سعتری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد / بیرزد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجدهٔ شکر چون شاکری
سر از سجده برداری این شراب / کشی یاد فرخنده رخ دختری
ندیمم شد شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری

نه اندر بیابان دهد همرهی | نه عنبر فشاند همه جوذری
سخاوت بسی زاید از دست او | که هر گنج زاید ز مادری
دو کوثر برآرد دو کف دست او | بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبکدستی او | بهشتی ور بود لشکری
بفعلش بیاراست اخلاق نیک | بشاهی بپایست هر لشکری
سر کلک او و برتن کلک او | سر اسودی بر تن اصفری
چو سیمین دو انگشتش پیچد اگر | تن مؤمنی با دل کافری
ایا خواجه سید استادی بکن | که بر من تحمل کند اختری
فراوان مرا حاسدان خاستند | ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا | بدرزه نشینند بسیم از هر دری
چنین حضرتی را بدین اشتها | نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یکمرغ در خرمنی | چو بیشی ز یک حرف در دفتری
الا تا از این جمع پیغمبران | نباشد حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر | سر و کار ما با بزندین بری

مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود ۵۵

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست | باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست — گویی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش بمانند — با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگاریش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست — کرده دو رخان زرد و بر پرچین کرده است
دل غالیه فامست و رخش چون گل زردست — گویی که شب دوش می غالیه خوردست

بویش همه بوی سمن و مشک ببردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست — پستانی سختست و دراز است و نگونست
زردست و سپیدست و سپیدیش فزونست — زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو — هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو

آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ | وانگاه یکی زرگر زیرک جادو

بازی بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

بالی چو یکی جوجگک از خایه بجسته | چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته | نیکو و با اندام جراحتش ببسته

یکجا یک او از بن اندر بشکسته
واو بچه او را بدگر پای نکو بسان

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده | بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده | لختی شطب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
واکنده در آن غالیه‌دان خوش دنباله

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد | در معصفری آب زده باری بیسد
بر گرد رخش بر نقطی چند زنبد | واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد

واندر شکمش خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید | نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

هر دو یکت ز آمد و در و در را بگشایید — تا دختر دزد را چه بکار است و چه باید

تا دختر دوشیزه به فرخ بنماید
دانی چه آبستن الا همه شما

گویند که شما دختر کان نزاده رسیده است — رخسار شما پردگیان نزاده بدیده است
از خانه شما پردگیان نزاده کشیده است — زین پرده ایزد شما بود که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
کر دید مگر دار و بگوشید بگشایید

تا مادرتان گفته که من بچه زادم — از بهر شما من بنهاد است قبادم
قفلی بدر باغ شما برنهادم — درهای شما هفته به هفته بگشادم

کس را بلبل سوی شما بار ندادم
کشم که برآیید نکونام و نکوکار

هر روز همی پستانتان بار گرفته — وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسارکتان گونه دینار گرفته — زهدان شکمتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و دگرگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یک به یک از هم بگشایم

از باغ بر زندان بهم تو دیر بیاییم | چون آدمی نزد شما دیر بیاییم

اندام شما بر بلکه خورد بساییم
زیرا که شما را بجز این سزا داد

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان | تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان

و آنگه بتیزی کش اندر شمردشان | ور زانکه بکشند بدو در سپردشان

بر پشت نهد شان و سوی خانه بردشان
وز پشت فروگیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکند شان | بر پشت لگد بیست هزاران بزند شان

رگها ببرد شان ستخوانها شکند شان | پشت و سر و پهلوی بهم در شکند شان

از بند شبانروزی بیرون ننهد شان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان | جایی فکند دور و نگردد نگرانشان

خونشان همه بردارد یکباره و جانشان | وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده بسر نامه و نشانشان
وانگه که بدانگونه بود مرد گرفتار

پگه در سپیده‌دم شاد و خوش و خندان | پیش آید و بردارد مهر از در زندان

چون در نگرد باز بز نداقی و بزند آتش	صد شمع و چراغ او بنشاند سر لب و قند

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه نگار ارشد دید و دشت و سبزه زار

گوید که شما را بچه سان چال بکشتم	اندر خمتان کردم و آنجا بنگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم	گردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم

بگذشت خطی گردون اندر ننوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بجم اندر نیکوتر از آئید	نیکوتر از آئید و بهی بوتر از آئید
زنده‌تر از آئید و بهیمه‌تر از آئید	والاتر از آئید و نکوخوتر از آئید

حقا که بسا تازه‌تر و نوتر ازینید
من نیز از این پستان شمائیم آزار

از مجلستان هر که بیرون نگذارم	از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم	با جام جوانی بجسم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم سزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد	و دهقان و زمانی بکف دست بدارد

بر دو رخ او نقش ماهی نگارد — عود و طلسمان بویش در مغز نگارد

گوید که مرا این همی مشکین بنگارد
الا که خورم پادشهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود — کمتر از بیش حلم و فزونتر هنرش جود
از کو ... دو ... کوه محمود — بو نافه ... از عود بود نایره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
تا خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده است — گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است — هیچ آن پدر شهر گشاده و بگشاده است

هرگز بتن خود بغلط بر نفتاده است
مغرور نگشته است بگفتار و بکردار

شاهیکه بدو هیچ ملک چیر نباشد — شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد
بنشیند گیتی ستد و سیر نباشد — تا نیمه دیگر بگردد دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند این خسرو چالاک — روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

تا روی بخشش شهنداد پرشتاب پاک — صافی نشود ز هلد بر خس ز خاشاک

تا باد نجنبد نشود خود ز نشه پاک
چون آتش برخیز و تیزی بکند خاک

ای شاه تو آن شاه جهانگیر زمانرا — یزد بتو داده است زمین را و زمانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا — کیشاه بسنده بود این پایه جهانرا

تا ملک چکار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن به و خوک از در گلزار

هر کس بجز از تو بجهانداری بنشست — بیدادگر است و ملک بجز دوست
وادار جهان ملک جهانقیمت و بو کرده است — در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بشراست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو به نیابت بنشستی چو اساسی — کس را نبود با تو در این باب سپاسی
زین داد گری باشی زین حق بشناسی — پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

کز خلق بتکلف نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن بیزار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد — لی لی که بهتید دست خود او شیر بگیرد

... را بگذرد بگذرد
آنچه که بگیرد زبر و زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سیر همه وادی کهسار

آن روز که او جوشن حرب بپوشد
از جوشن او موی تن شیر چون جوشد
... بر ندیزه که تیزه بگر پوشد
... بدر شود از بیکه ...

دشمن دو پشان اجل شیر بدو شد
بگذار ... بدم خنجر پیکار

ای بارخدای ملک بارخدایان
ای نیزه ربائی بسر نیزه ربایان
ای راهنمای بسر راهنمایان
ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک تو داینده هر ملک تو دایان
ای چاره بیچاره و ای منفرع نوا

ای بارخدای همه احرار زمانه
گر دل بزداید لطف تو بار زمانه
گر وار تو ضد همه گرد از زمانه
در پشت عدویت ...

از پای افاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی بار ایدا

هر آنچه بگفتند بسی بهتر بودی
بر جان و روان ...

چندانکه توانستی حشمت بنمودی | چندانکه توانستی ملکت بفزودی

کشتی حسنات و ثمرش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت تو گشادی | پاینده همی باد هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی | با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی
وز گنبد گردان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است | کار گیتی همه بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است | دست تابستان از رزودی کوتاه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان دادبسی | که نه اندر و بنالید و نه برزد نفسی
همه را دبیکدفعه نه پیشی نه پسی | نه در افغا بله بود و نه فریادرسی

اینچنین آسان فرزند نزاد است کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

چون جدا داد آن بچگان را سر او گشت درهم
واندر او بخت برود بچگان را بشکم

بچگان زاد و همه بی قد و قدم
صد و سی بچه واندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دخترکان ماده پیر
سبز بودند بچگان یک چه صغیر و چه کبیر

کرد شان باز در بستر همه از بستر حریر
نه خورش داد مر آن بچگان را و نه شیر

نه شنفت کردند مر آن بچگان نه نفیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه ایست و چه تدبیر همی
مادر این بچگان را نه دهد شیر همی

نه بپرورد نشان تا بشد آن زیر همی
نه رها شان کند از حلقه زنجیر همی

بر ندا یم کان گرسنه بر خیر همی
بیم آنستکه دیوانه شوم ای عجبی

گفت رزبان چو رو و تیر بتر تاب همی
تیز رانده شتابان ده دو لاب همی

گفت اگر شیر ز مانه بنود ناب همی
این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در این باب همی
تا خداوند پدیدار کند تان سببی

بحکامش بنهادند تن خویش در آب
گرد کردند سرین محکم کردند ز تاب
خمیده بند و بخسبیدند از بستر خواب
رو بپا یکسره کردند ز بیگار رضا

واد شان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جای خیشان غایب بروزی و شبی

گفت پندارم این دخترکان آبستند
تا بباشند درین رز در جهان بنشند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند
رز فرزند و من هست ایشان ز خون منند

تا درین باغ و درین جای و درین بان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش
بود یک هفته بشهر و یکی بیگانه و خویش
در رز بست به زنجیر و بقفل از پس و پیش
زار زد وی بچه رز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نمانده است درین وقت بیش
رفت سوی رز با تاختنی و جنبی

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه
جای جای بچه تابان چون بهره ماه
دید چون زنگی هر یک را در روی سیاه
بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پر نار لبی

رز با زاهد و ابروی سیاه شاد کرده — لعنت لاحول لاقوة الا بالله
این بلای بچگان در حق من آمده — همه آبستن گشتند ببین کیست که [illegible]

نیست هیچ شبهه‌ای این بچگان را پدری
این چنین شبهه نباشند بجز عیسی

تو زنان را و شی و زیبا شده که بزاد — تو زنان ناف ببریده و ازره بگشاد
تو زنان سینه و پستان ببین پیدا — تو زنان روی نشست و تو زنان شیر بداد

همه آبستن گشته و همه دلو نزاد
این مکافات چنین باشد تان اجر شبی

راست گوئید که این قصه و این نادره چیست — اینکه آبستنتان کرد بگوئید که کیست
این چه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست — جای آن نیست که باید شما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هرگز این سخت بسودن نتواند عرب

دختران رز گویند که ما بیگنهیم — ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما همه سربسر آبستن خورشید و مهیم — ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفات جهان سود ندارد هرب

روز هر روزی خورشیدست بدر ما ‌‌ ‌ خویشتن بر میکند بر تن ما و سر ما
چون شب آید برود خورشید از حضر ما ‌ ‌ ماهتاب آید و ورخشید و نیستر ما

این دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکشد هیچکس این بی ادبانه آدمی

بچگانمان همه مانند شمس و قمرند ‌ ‌ زانکه هم سیرت و هم صورت پدرند
تا بنا کند از یرا که دو علوی پسرند ‌ ‌ بچگان آن بنسبت که ازین پاکترند

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا پسرند
همت آلوده نکردند بدیگر جنسی

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم ‌ ‌ تا بتیغ حنفی گردن هر یک نزنم
تا شکمشان ندرم تا سرشان نکنم ‌ ‌ تا بجوشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشوکان نه از شمس و قمرند ابلی

اگر ایدونکه بکشتن ببرند این پسران ‌ ‌ آن خورشید و قمر باشند اینجا نورند
آن کجا نیست مه روشن و خورشید ودران ‌ ‌ بنسب باز شوند این پسران با پدران

ور گر ایدونکه نباشند ز پشت پدران
از پس کشتن مرده نشوند ای عجمی

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید

قطره خون بسیل از گلوی کس نچکید
باز آمد همه را از سوی چرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از تن ببرید
که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی

پوست هر یک بکند و ستخوان و جگرش
پس صبا روح بپسند و دهد نام و درش

خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش
جامه گرم بیفکند پلاسین زبرش

پنج شش ماه رستمانی بگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
بخم اندر نگریده از شب شده سه یکی

تا ببیند که چه بوده است بهر کودکی
دید اندر خم سنگین همه را گشته یکی

با رخی رخشان مانند مهی بر فلکی
بر سموات علا بر شده ز ایشان لهبی

رزبان گفت که این لعبتکان بکنند
از سوی ناف و ز پشت و گرانمایه شهند

هیچ شکی نیست که آبستن خورشید مهند
عیبشان نیست گر آن جا و مکانشان بلهند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی سازیم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بچهارم بصبوح آمده پیش سحر شب
که همش گونه گل هست و هم بوی گلاب

گوییم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی زو حسبی ذو نسبی

ملک شیردل ملتین پیل نشین
بوسعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
یمین و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوش‌خوی خوش سخنی خوش لقبی خوش حسبی

میر با هیبت چنو زاده ملک زاده بود
ایزدش فر و بزرگی و ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود
لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد
کشور عالم هر هفت بدو برشمرد
جمله زنگاه همه هند بشمشیر سترد
ملک هند بد و تخت حقیر آمد و خرد

حق ملک سپاهان را بارید و بسپرد
روم را مانده است اکنون که بیارد طلبی

تا جهان باشد خسرو بسلامت بادا — ایزد از ملکت و چشم کسان دور کناد
تن و تازه جوان باد و دلش خرم و شاد — پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد
دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
برساناد خداوند بر ویش نعمی

ایضاً مسمط در صفت خزان و مدح سلطان

باز دگر باره مهر ماه درآمد — جشن فریدون آبتین برآمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد — کشتنیا را سیاستی دگر آمد
دهقان در بوستان همی بچز آمد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده — مادرکانشان بدایه هیچ نداده
بس بو صنیع و شریف روی کشاده — وندر گهواره شان برون ننهاده
بر سر گهواره شان بروی قباده
مروحه سبز بر دو دست همه سال

دخترکان بیست بیست خفته بپهلو — پهلو بنهاده بیست بیست بپهلو
گیسو دربسته بیست بیست بگیسو — گیسویشان سبز و گیسوان زبر زانو
هر یکی از ساعدین مادر بازو — خویشتن آویخته با کحل و قیفال

شیر و پستان بپای مادر آژیر
مادرشان سر سیاه جمله شده پیر

کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در درآید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد

موی سر او سپید گشت و خشن زرد
سرد بود لا محال هر چه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان بگسلم زدوش بکوپال

آنگه دونانش بخواند دهقان
هر یک داسی بیاورند بنیسان

دو پسر از خویش را و دو پسر زنان
بروه بآتش درون کرده بسوزان

حنجره و حلقشان ببرند ایشان
تا دره باشد گلو بریدن اطفال

تا دره ترا اینکه طفلکان بخروشند
وآن گشتگان سخت گوش بگوشند

خون زگلو بر نیاورند و بجوشند
پس بکواره فرو نهند و بپوشند

وز طمع آنکه گشته را بفروشند
اینست عجایب حدیث این عجب حال

آنکه از بند گسسته گهواره
آید برگشته‌شان بهر نظاره

بر سر پابه اندشان [illegible]
پرده کشند و بایستند کناره

نه بچها حسش کنند خلق اشاره
نه بیند پادشه بخواهد از و مال

بلکه بخرند گشته‌ها از کشنده
ایمن تا بوند ایشان زنده

آمد بر بهشتی و که بخواهیش خنده
نایدشان مشتری تمام و پسنده

راست چو گشته شوند و زار فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال نگشته
گشته و برگشته چند روز گذشته

هرگز که خریده بوده خر گشته
در کفی هیچ گشته را نهشته

روز دگر آنجی بناوه و پشته
در بن چرخشتشان نالد جمال

باز لگدکوبشان کنند همیدون
بر سرشان بنهند و نیست و ستیخون

پوست کنند از تن یکایک بیرون
سخت گرانسنگی از هزار من افزون

تا برود قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

چون بچه‌ام اندر رحم او بجز و شد — تیر زند بی کمان و سخت بجوشد
مرد سر خمش ببست او بپوشید — تا بچکان ز میان جسم بکوشد

آید هر ساعتی به پیش بنیوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی معنبر خوشه — گوید کاید درون نماند جای نیوشه
در فکند سرخ گل برطل و گوشه — روشن کرد و جهان گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد توشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال

٥٧ یا رخدای جهان خجسته مسعود — نیکش مولود و نیک طالع مولود
کو بی محمود بود بیشش مسعود — فی فی مسعود بود بیش ز محمود

همچو سلیمان که بیش بود ز داود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه بشهر نشست — نیم رسیده یکی هنر بردمان است
این رمه گوسفند سخت کلان است — یکسره تنها بدین حظیره شبان است

گرگ بر اطراف این حظیره روان است
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

گر کسی می‌توانان گرفت شهباز را — صبر همی بایدش زین هزاران دلاز
هر که همی خواهد از بخت جهان باز را — دل بنهد کارهای [illegible] گران را

هر که بجنبانند ایمدر خت کلاه را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا — عاقبت کار نیک باشد حقا
روی نهاده است کار شاه بیناه — دیده ما روشنست و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملک ما
کش برساند بهر مراد و امال

مملکت ختاییان همه بستاند — بر دریا چین جهان ملقبی بنشاند
مرز خراسان بمرز روم رساند — لشکر چین از عراق در گذراند

باز بدارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سنان اقبال

گرد شود چون بهشت گیتی ویران — بکند زد این روزگار سختی از ایران
روی بر آستانش نهد امیر امیران — شاد بود شاه و این خجسته وزیران

وسعت همی شاه را و دل بشر بران
دیده بروی نکو و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان برای تو کردست
ما همه را از پی هوای تو کردست
هرچه بکرد ای ملک سزای تو کردست
شکر گزاری که او بجای تو کردست
عالم را خاک کف پای تو کردست
عزّ و جلّ ایزد مهیمن متعال

هرچه تواند شنیده کردی آیدانت بیش
آنهمه ایزد تو را بداد و از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و بیندیش
بخت برساند بکام و آرزوی خویش
ای ملک ار شکر او تو دانی مفتیش
ملک بگیرد سر خوارج نقال

سال هزاران هزار شاه همی باش
یاد همی مان و یار همی باش
باد و مبشر و دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش
جمله برین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

مسمّط بهاریه در مدح سردار ابو حرب خواجه محمد

آمده نوروز هم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
مرد زمستان و بهاران بزاد
زابر سیه روی سمن بوی راد
گیتی گردید چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند — زلفک شمشاد بپیراستند
کبکان بر کوه بتک خاستند — بلبلکان زیر و ستا خواستند
فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیختند — ژاله بگلزار در آویختند
بر سر آن مشک فرو بیختند — وز زبر این دُر فرو ریختند
نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند — صلصلکان مشک تبت سوختند
زردکلان شمع برافروختند — سرخ‌کلان یاقوت اندوختند
سروبنان جامه نو دوختند
زینو وزآنسو لب جویبار

همی [illegible]کان بر کاکان تاختند — آهوییکان گوش برافراشتند
ور غران [illegible] ساختند — زاغان کنگر ابر پر داشتند
سپیدلکان ورپی او تاختند
چون ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم — ازدی سمن و سوسن بشتافتیم

زلف پریروبان برتافتیم — دل ز غم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم

بوقلمونها در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم — لاله بر لاله فرو کاشتیم

گیتی را چون چمن انگاشتیم — دست بیاقوت ترانباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم

شاخ گل و نسترن آبشار

باز جهان گشت چو خرم بهشت — خوید و مید از دو بنا گوش گشت

ابر بر آب مژه در روی گشت — گل بگل و مل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی از دی بهشت

کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گویی که خورنق شده است — بستان همرنگ ستبرق شده است

بلبل هم طبع فرزدق شده است — سوسن چون دیبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است

پاکتر از آب و قوی تر ز نار

مرغ شب‌بینی که چه خواند همی / مرغ غزالی که چه راند همی
وحشت شب‌بینی بچه ماند همی / دوست نسیمی چه ستاند همی

باغ بستان را بنشاند همی
بر سمن و سیسنبر و لاله‌زار

من بروم نیز بهاری کنم / بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سر بشش از در نثاری کنم / بر تنش از شعر شعاری کنم

وین همه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روزبار

بار خدایی که به توفیق بخت / بر ملک شرق عزیز است سخت
میر بسی بر کشدش لخت لخت / و آخر کارش به بر تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد به میان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد / قبله همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش گیتی او حرب کرد / بس که شده با ملکان حرب کرد

از لطف وآن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت والای او
فرخ دانی همه لالای او

کس نشنیده است ز لب‌های او
هست برآزنده لب و بالای او

صورت او و رخ و آلای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

گوهر آزاده عنصر منش
کرده ظفر مسکن در مسکنش

از خرد دش جامه و از جان تنش
بسته وفا دامن بر دامنش

خلق بدانیم سخن گفتنش
در همه گیتی ز همه نامدار

همتش از چرخ همی بگذرد
هیبت او چنگل شیران درد

رایش در غیب همی بنگرد
دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوبروی
تا بت کشمیر بود جعد موی

تا سخن مشک بود مشکبوی
تا زن بد چهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی به آواز زار

عمر خداوندم پاینده باد — درد رونده طرب آینده باد
بختش هر روز فزاینده باد — دستش هرگاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

٥٩ مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز — زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز — ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

کاین فاخته زانکوز و دگر فاخته زانکوز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند — سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان اطلس سبز بریدند — شاه اسپرمان جیبی از زلف کشیدند

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک بادام بهای طبری دار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند — بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
جز خار بنان جای که خود نپسندند — بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتکی سینه به منقار بزنند — چون جرعه بر سینه و چون بسته منقار

شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرند — گویی که سحرگاه همه خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردون بنگارند — از غالیه پی آنکه همی غالیه دارند

صد بار به روزی در پرها بشمارند
چون شیم و پر هیکه غلط کرده با شما

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند — گویی که همه داغ نه سینه بازند
آن گردن بخروه مر آنکه بیازند — و ز گوش فرو سر تیر و گمانی بطرازند

چون گردن سیمین همایی بفرازند
بر فرق سر تیر و پر شیر پدیدار

هر سا عشقی بلا سخنی چند بگوید — در آب جهد جامه دگر باره بشوید
در آب کند گردن در آب بپوید — گویی که همی چیزی در آب بجوید

چون سلیه کجب باید بکلفت بپوید
از هر سر پرش بجهد صد در شهوا

دراج کند کر دگیا راه تکاپوی — از غالیه عجمی تبسم دبر سر ...
هر مان بکند بانگ نازی بلب جوی — تا سرخ کند گردن تا سبز کند موی

در سجده رود خیزی با لاله خود روی
سرخی نه بشنگرف و سبزی نه بزنگار

باد از سمنستان تبت آید بطلایه — تا حرب کند با سپه ابر بغایه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه — از شرم برخسار فرو هشته وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد بدو درنگرد وش بسوزد — با کینهٔ دیرینه ازو کینه بتوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد — گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد
گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی ببیابان نگرد و گاه بکهسار

ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد — با باد درآویزد و نخچیر بتیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بینگیزد — آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد
چون گوهر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه بساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چاره ما بامداد رطل دمادم بود

راحت کژدم زده کشته کژدم بود
می زده را هم می داروی و مرهم بود

هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حورعین

ای پسر میگسار نوش لب مشکبوی
فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بوی

ما سبکی خواره ایم تازه رخ و جنگجوی
تو سبکی خواره ای جنگ کن و ترش روی

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بود ای آشتی
بهتر و خوشتر بود وقت گل و سبزه‌ای

خاسته از مرغزار غلغل تیهو و کبک
در شده آب سبو در زره داودی

آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی
وآمده اندر شراب اعشی و مازنین

بر کف من نه نبید چه شیر از آفتاب
نیز چه سوزم همی بخور نیز چه بویم گلاب

می زدگان را دوا باشد قطره شراب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آتش چنگ و چغانه ساخته چنگ و رباب
دیده شکرلبان گوش شکر نوین

[illegible]

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
مطرب سرمست را باز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گرد وان در پیش روی ها بزن و کردنا
ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش
کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز می اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه
شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه
بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
وز سم اسب سیاه لولو تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو غریق عروسی در بن دریای چین

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌ای ساخته است
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است
وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

باد نو سکنف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

کوفی بط سفید جامه بصابون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
شکل چین در بهار بر که [illegible]

لاله سوی جویبار خیمه برون زده است
خیمهٔ آن سبزگون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس ماهی سر بر زده است
شانگکی آبنوس هدهد بر سر زده است
دستگکی مورد خود [illegible]
بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

قمریک طوق از گوی سر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

باز هرا طبع شعر سخت بجوش آمده است | کلک سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شعف سرو مان لاله بهوش آمده است | زیر بیابانک آمده است بام بخروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در کمر دست مسکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو | ابر گهر گستر در قدم و کام تو
با زسمن برده بوسه بر اندام تو | مرغ روایت کند شعری بر نام تو

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

مسمط بهاریه

سبحان الله جهان بهشتی چون شد | دیگر گون باغ و راغ دیگر گون شد
شمشاد بموی لعبت خاتون شد | گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا الصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریرپوشان بینی | بر کوه صف گهرفروشان بینی
بر روی هوا کلیم گوشان بینی | دلها ز نوای مرغ خوشان بینی
تکبیر کلنگ را خروشان بینی | در دست عبیر و نافه مشک بخنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی
از باد صبا بید زند کوس همی
نرگس گل را دست همی بوس همی
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد
هر طاوسی دراز پائی دارد
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
وآهو بدهن درون گل نارنگ

بلبل بدهن طیره کند اعشی را
گلبن بکند خیره کند کسری را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را
موسیچه همی بانگ کند موسی را
قمری بهره درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است
وز باد سوی لاله سفیر دگر است
مسکین ورشان را بهم وزیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز بکف گلی چراغی دارد
هر باز بزیر چنگ باسغی دارد
هر آهوکی نسرا باغی دارد
هر سرخ گل از بید چیاغی دارد

هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریز انست
باد سحری سپیده دم خیز انست
بر نار و نار و نان لحن دل انگیز انست
با مرغ سپیده بچنگ او نیز انست

وز مرغ سپیده چشمه خون ریز انست
تا باد کرد ز مرغ بر دار د چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه
دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه
بر فرق سر چکاوه بکمشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار دمی لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرفست
گل با ده هزار کبر و ناز و صلفست
چون آتشی اندر او فتاده بحفست
زیرا که چو معشوقه خواجه خلفست

آنخواجه که با هزار بر و لطفست
حلمش بثبات و جودش بدرنگ

روح روسا ابوربیع بن ربیع / او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان نیست شریف و وضیع / زیرا که شریفست و لطیفست و بدیع

گر بنده جریر است و حلیف است و طلیع
در راه ثنا گفتن او کرد و لنگ

والا منشی که پشت درپشت اگاه / بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکوخواه / این طالب عز آمد و آن طالب جاه

برده سبق از بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد / در خانه بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد / بدخواه ترا دمبدم اندر دم باد

احباب ترا سعادت و نعیم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

ایضاً من مسمطاته

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست / واندرین بستان چندین طرب مستان چیست
گل سروستان بنموده در آن دستان چیست / این نواها بلبل ز بر بستان چیست
در سروستان باز بستن سروان چیست / اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه

باز وزر زلف بنفشه حرکات افکندند — دهن تر رو جحته لعبتی آکنده‌اند
ور زنخدان سمن سیمین جاهی کنند — بر سر نرگس مخمور طلی بپویند‌اند

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نارونان چو شاه — خرمن مینا بر بید بنان افشانند
زند واقان بهی زند زبر برخوانند — بلبلان وقت سحر زیر بستا جنبانند

قمریان زاکل نوش لبینبان خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

دیلمی وار کند هر زمان دراج غوی — بر سر هر تیرش از مشک نگار زند روی
ورشان نوحه کند بر سر هر راه هروی — بلبل از دور همی گوید بر من بخوی

خول طنبور تو گوئی زند و اسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله — گوئی از یارک بدمهر است او را گله
کرده پنداری گرد تله هر دوله — تا در افتاده بحلقش در مشکین تله

هر کجا کوکی را رسته ز بر سر کله
باغ با زاغ گرفته یکی کنج پناه

لباب چون لب علمست بدان بیتکی | مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو انشا لیقه تنگکی | پیرهن دارد زین طالب نیکی

ساخته با یکپاره ز لکا موزه یکی
وز دو تیر پر نسترده قلم و کرده سیاه

چه هک پیکیست بریده است که در ابر تند | چون بریده آمد و مرقع متن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بند | نامه که باز کند که سهم اندر شکند

به دو منقار زمین چون بنشیند بکند
گویی از سهم کند نامه نهان بسر را

بسمر ار درون لاله نعمان بسیار | چون دواتی بندین است خبر سادی وا
وان دوات بندین انه سرشت اوفته نگار | در نشیب تازه بداد طبری برده نگار

چون ده انگشت دبیر انه کند فصل بهار
به دوات بندین اندر شبگیر نگار

باد خوشبوی و هر نرگس را مژده همی | که گل سرخ پدید آمد در خنده همی
با تو در باغ بدیدار کند وعده همی | نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

بنگار بوی سحاب آید از جنده همی
بلبل باغ کند در سلب باغ نگاه

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب — خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب

عاشق از غربت باز آمده با چشم پرآب — دوستان از بستر تنگ فشره برکرد ز خواب

دوستکان دست بر آورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور معشوق خود اندر نگرید — بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید

آتشی داشت بدل دست شد و دل بدرید — تا بدیده بتا و آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوقه گیاه

همچنین پاره دو سه از سر بالینش بتافت — تا که ناگاه چنین دل بدرید و بکافت

عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت — تا دل و دیده بیا قیش ازو گرم بیافت

هر چه خورشید فراز آمده بر دو بتافت
بیندش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت — هیچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت

ساعتی با او بنشست و بیاسود و بخفت — نشدش کالبد از زاری در فرقت رفت

اینچنین سنگدلی هیچ دگر هست جهت
شاه مسعود مسنا و بنفتاده براه

چون ملکشاه کز او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند

ملکی کش ملکان بوسه با کلیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ده گام به تعجیل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان ز گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را بطلایه شکند

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغفر چو خایه بیک که خایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن بر زین شکند شاهنشاه

پادشاهی که بروم اندر صاحبجران
پیش او صف سلاطین زده زرین کمران

رای کردست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اندر ملک بینی با خیل سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود

چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد
بالله بالله که غلط پندارد

رسن و رشته جنبنده بچار انگارد
مار موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و خودش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند
که نترسیدی فرعون خدا را خواند

آنگهی غرقه کندشان و نگوکرداند
جبرئیل آید و خاکش به دهن درفشاند

اندر آن دریا و آن ساحل درماند
که برون ناید آنها نتواند شناه

ملکا در ملکی فرها بیست تورا
بستان ملک هر اقلیم که در بایست تورا

تا بجایست جهان و ملک بجایست ترا
که خداوند جهان را اینها بیست تورا

این ولایت ستدن حکم خدایست تورا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند
از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند

همه عالم بمراد و بمراد تو کند
ز آنکه ضایع نکند هرچه بجای تو کند

همه شاهان تراخاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه

تا جهان باشد جهان نگهبان تو باد — بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد

هرکه بر عمر تو و مال تو و جان تو بد — امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان آن تو باد

خود همین دان که بود ان شاء الله

ایضاً من مسمطاته

بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای — زیر آن گلبن چون سبز عماری بده‌ای

آستین پر ز گل و دسته گل برزده‌ای — غنچه چند از دو کرانه تو برچیده‌ای

دسته‌ها بسته بشادی بر ما آورده

تا نشان آری ما را ز دل افروز بهار

باز گرد اکنون و آهسته میان سبزه درو — آبگینه خمر و بر زن خاک لب جوی بجوی

جامه لشکری بر کن و پیراهن نو — هر کجا تازه گلی یابی از شاخ بجو

هر کجا یابی نزدیک تر تازه بنفشه خرد و زرد

همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر

چون تو هم گردی بسیار بنفشه و طری — باز بر گرد و بستان شو چون کبک دری

تا کجا پیش بود نرگس نو مشکطری — که بچشم تو چنان آید چون در نگری

که ز دینار بر او ریخته گنجی چه دری — هرچه نا شسته بود پاک مکن ای یار

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان / طوطیان چون همه منقار به پر خفته چنان
هر یکی همچو یکی جام در و غالیه دان / تابش غالیه وانزا آتشش و میلی میان

میل آن غالیه بر غالیه غالیه دان
زین نشاط آنچه بیابی بمن آور یکبار

ایشرابی بخمستان رو و بردار کلید / در او باز کن و رو بر آن خم نبید
از سر فرو روی بی مدر فکن آنتاج پلید / تا از و پید آید مه و خورشید پدید

جامهائیکه بود پاکتر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر دو فرد و بقطار

برکوع آر صراحی را در قبلهٔ جام / چون سر افتاده شود باز در آور بقیام
از سجودش تشهد بر و آنگه بسلام / ز و سلامی و درودی بر جمع کرام

این نماز از در خاص است میاموز بعام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار

مطربا گر تو بخواهی که میت نوش کنم / همه و جهت سامع شوم و گوش کنم
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم / بچه‌هم دست نهم نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی تخته بر آن پنج و سه را سوی چهار

بربط تو چو یکی کودکک محتشم است
سرها زین سبب آنجا ست که آنجا ورم است

کودک او زچه معنی است شکستش شکم است
رود کانیش چو تیر برون شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بکنار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
زود لا را هم و زان کجا سخن باید خواست

زانکه تنها که بدان طبع ترا میل و هواست
گوش مالش تو با انگشت بدانجا که سزاست

گوش مالیدن و زخم ار چه مکافات خطاست
بیخطا گوش مالش نزنش چون هنر است

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است
آسمان ابلق و روی زمی خوش گشته است

دشت مانند دیبای منقش گشته است
لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقه سرکش گشته است
که فلک اسیر آن شد که زند جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان
بل اسد حارث منصور امام جیلان

آنکه چون او ننمود است شهی چرخ کیان
هرچه از نون تن زکاف آید کرده است عیان

از بد بیما که نکرده است ورا عقل زمان
زین گرفته است از و دین شرف و دوده فخار

مسمط در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد | بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد | یا ز اقصای بلاد چینستان آمد

نه از این آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین و ز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشاییدش | اندر آرید و تواضع بنماییدش
از میان راه اندر بر بنشانیدش | بنشانید و بلطف خوش بنخاییدش

خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد | با دو صد نعمت و با خوشی و ناز آمد

سفری بگردشش چون بعده فراز آمد
با تفحح و رطل و تقسمه بناز آمد

بنگرید آبی و آن رنگ رخ آبی | گشته از گردش این چرخ دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی | به زنخش بر از سبلت سنجابی

یا چنان زرد چو یک جامهٔ عتابی
پر ز پر خواسته زو چون پر مرغابی

وان

و آن ترنج اندر چون بچهٔ دو شتابا — که بمالی و بمالند بنگذاری
زو بتیراغی بر شتی دو سه بردار — کیسه دوزی و درزش نه پدیداری

وانکه آن کیسه کافور بسنباری
در کشی سرش با بریشم زنگاری

تا رباید یکی سفرگک دیبا — استر دیبه زرد ابرهٔ آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا — دل هر مرجان پر لؤلؤک لالا

سر او بسته پنهان ز درون عمدا
سر ما نو تر کی در شد او پیدا

بنگر آن زرده آن پاپیک زرداران — در هم افکنده چو ماران شه بریان
دست با هم زده چون یاران بر یاران — پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران

رز بان شد بسوی رز بسحرگان
کو دلش بود و گشته سوی رز خواهان

بیکی شاخ تر ره در پاکیزه شاهانا — گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان

تاک رز را دید آبستن چون پتاهان
شکمش خاسته چون خم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهت — گفت بیچاری لا حول و لا قوت

باز زن را گفت ای دختر بی دولت	این شکم چیست چو پشت و شکم حرمت

تا که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است تو را حمیت

من تو را هرگز با شوی نداده ستم	وز بد اندیشی پایت نگشاده ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهاده ستم	که من از مادر با حمیت زاده ستم

بقضا حاجت پیش تو نستاده ستم
وز حلیمی بتو اندر نفشاده ستم

چون تو را دیدم از پیش بدین زاری	گردم از پیش بدین زاری
بزدم بر سر دیوار تو هر خاری	گنجکی کرد تو همچون دهن غاری

پس دری می کردم از سنگ و در افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل سپاهانی	آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت بار زانی	نیک مردی نشاندم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
شکل اینکار برآورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنا باشی	از نکوکاران و ز شرم کنان باشی

پاکتن باشی و از پاکتنان باشی ‌‌ ‌ هر چه میگفتم از جو که چنان باشی

شوی تا گردی چو حوران جنان باشی
تو چنان [illegible] زنان کهتان باشی

من گر گفتم و بحکمت تو دگر گشتی ‌ ‌ روز به بودی چون روز بهتر گشتی
کودک بد بدبا سوی گهر گشتی ‌ ‌ همچنان مادر خود باز آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی بر چو سپر گشتی

راست برگی که در توشه [illegible] ‌ ‌ [illegible]
راست [illegible] ‌ ‌ [illegible]

بر هوا رفتی چون مریم بی همسر
یا چو قارون بزمین و بن نبود جایز

مانک زن گفتا از من چه همی پرسی ‌ ‌ کافری کافر ایزد نه همی ترسی
جی کرسی و حق آیت کرسی ‌ ‌ که نخسپیده شبی در بر من نفتی

هستم آبستن لیکن ز پنهان عجبی
که نه آبستنی حقی و نه خود دانی

دستم رفته همین تو و نه طبیبی ‌ ‌ که مرا ریشه شناسد نه حذاقت طبیبی

جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی | گردم آبستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو برجیسی
با رخ یوسف و بوی خوش طیبی

گر بباید این بچه بزایم من | وین نقاب از تن و رویش جدا بکنم من
گر نبایدت بزادن نگرایم من | همچنین باشم تا زاده بپایم من

ور گر استیزه کنی با تو برایم من
روز روشنت ستاره بنمایم من

و گرم بکشی برکشتن تو خندم | من بچیر خستن تن خویش بپیوندم
ور بدری شکم و بند از بندم | نرسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم

رز بنان گفت که مهر دلم افزودی | و آنچه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی بجز از راست نفرمودی | کشته تازه از آن پس که بفرسودی

این بچیر که تو وقتی حبشی بودی
رومی خاستی از گور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم | نه نکو کردم دانی که خطا کردم

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم | چون بجستم ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بکینه بودی ای مجرم چرا کردم

نی بی بیش خادم تو باشم و مولایت | چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت | با سماع خوش با بربط و با نایت

بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش و هم جایت

رزبان برزد سوی رز کامی را | غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف جامی را | برد و کرد دستش جامی و مدامی را

داد در دستش آنچه حسامی را
برلب جام نگارید غلامی را

برزد اندر خم جام و قدح ساده | برکشید از خم آن جام چو بیجاده
باده دید بد انجام بد افتاده | که بن جام همی گفت چو سنباده

گفت نتوان خورد قطری از این باده
جز ساده ملک مهتر آزاده

آنکه او ندمن آن فخر خداوندان | دو لبش در که گفتن خندان خندان

قوتش چندان و آنکه خروش چنان
که مرد او عاجز کرده خردمندان

۸۶ مسمط در صفت بهار و مدح وزیر شهریار

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی
با باکت نبیذ و بهم بود و تحف و همی
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شده است آفت سرما گلستان

از ابر نوبهار چو باران فروچکید
آن حلقه که ابر هوا را همی تنید
چندین هزار لاله ز خاره ابر دمید
با و صبا بیامد و آن حلقه بر درید
آن حلقه پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کهسار و دشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای ...
هر چند بنفشه دامن از خاک برنوشت
چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت
شاخ بنفشه چون بر زلفین دوست گشت
افکنده نیلگون به سرش معجر کیان

آمد به باغ نرگس چون نرگس دژم
زد دست به هر کس ما شد صد علم
در عشق سنبل کوش و در آورده بهم
بر هر قلم نشانده از پنج و شش درم

اندر میان هر قلمی زر کی [illegible] — [illegible] آن [illegible] شکر [illegible] شو [illegible]

آن سوسن سپید شکفته بباغ در
یکشاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر

هر چند کوی زد بیای شوشتر — گر نیل برده است و از عاج استر

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عنبری
برگ گل مورد شکفته و طری

برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
چون روی دلربای من آن ماه سعتری

زهی هر گلی که ز رفت بود و در توانگری
گوئی که زر دارد یکباره در میان

چون برد ریح در کف صحرا قبالها
تا گرد دشتها همه بشکفت لالها

بار ابرها چکید و ببارید ژالها
چون لؤلؤ درنده به آب معصفر [illegible]

بشکفت لالها چو عقیق یمن پیالها
وانگه پیالها همه آگنده مشک بان.

بنمود چون ز برج بره آفتاب روی
چون دو شد دیدگل ها اندر کنار جوی

گلها شکفت بر تن گلبن بجای مو
آمد بانگ فاخته و گشت ختنی

بلبل چو سبزه دید همه دشت مشکبوی		گاهی سرود گوی شده گاه شعرخوان

گلها کشیده اند بسر بر کبودها
نه تارها بر او پدید آنها نه پودها

مرغان همی زنند همه روز رودها		گویند زار زار همه شب سرودها
تا یاد کرده از شط و رودها		مرغان آب بانگ برآرند زاین

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود

تا بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود		مردم چو حال بیند از ایشان خرم شود
افزون شود نشاط و از رنج کم شود		بی رود و نی نباشد یکروز دیگر آن

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان با نعره برآرند از اکبیر

قمری همی سراید اشعار چون زریر		صلصل همی نوازد گاهی بم و زیر
چون بلبلان زنند نوا آنچنان ز شیر		گر هرکسان خردک و گاهی مهین آن

تا بادها وزان شد بر روی آبها
آن آبها گرفت شکنها و تابها

تا برگرفت برز صحرا حجابها		بستند باغها ز گل و می خضابها

[illegible]

برداشتند بر گل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان بر چهره عاشقان

عاشق ز مهر یار به نیرنگ می خزد
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد

چون می گرفت عاشق در باغ یکدمه
پیراهن صبوری چون غنچه بر درد

از نرگس طری بنفشه حسد برد
کان هست از دو زلف و دو چشم تهی نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
ای یار دلربای بیا خیز و می بیار

گر در کنار یار بود خوش بود بهار
می ده مرا و گیر یکی شک در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
کان هست از دو چشم و دو زلفتی نشان

تا زین سپس همی که و بیگاه خوش زییم
تا روز با سماع نشانیم و باده ایم

دانی به هیچ حال زبون کسی نه ایم
داند هر آنکه داند ما را که ما که ایم

آن مهتری که با جهان کهتر وی ایم
میر بزرگوار است اقبال او همان

پور سپاهدار خراسان محمد است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجرد است

فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است
نیکو خصال و نیکخو است و موحد است

... او بحق سزاوار سود و داست | جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر یا سیم و جامه بود

از بهر مو علیش منشور و نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود

از بهر آنکه مال ده و شاد کامه بود
بودند خلق ازو همه وقت شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر | بگذشتش از سهیل سر برج کاخ و قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر | افزون بدی جلالت و قدرش ز حد حصر

اعداش را بند مدد الاعدلت و حصر
خوشا باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد | کس را اگر از چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان تا شهر الخ | این کار کو بکرد و جز از بهر ما نکرد

ما را بجنگ هیچ کسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست | وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از مهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست | دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید پادشاه جهان فتح‌نامه‌ات / سر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای پیر فخر ملک و شاه اتابک توئی
زین زمان توئی و چراغ و دل [illegible]

چون آفتاب چرخ به برج حمل توئی / هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

ز جود در جهان بپراکند نام تو / خورشید زد علامت دولت به نام تو

گردون همی سپهر سعادت بکام تو / تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از بیم آن سهام دوتا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است / خصم تو هست ناقص و اقبال تو زاید است

وز فضل و جود تو همه کس را فواید است / ملک بخت تابع است و جهان مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
و آن بهترین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو نیت که تو داری به نصفیت / زیر نگین خاتم تو کرد مملکت

داد دگر بارهای تو سلطان تربیت / بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار را از اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود — تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهاری را مطر بود — تا در زمین و روی زمین پر ثمر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیرماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد — همچون جمت بملک همه عز و ناز باد
پیشت بپای صد صنم چنگ‌ساز باد — دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد — عیش بود دایم با یار مهربان

فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین بدن — خویشتن سوزان و گریان گدازان انجمن
تاج او بزم سلاطین جای او صدر شهان — بار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن
خیزران بخت اگر نورست رنگ خیزران — نارون بار است اگر نار است بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی — پست‌تر گردد بقد پیر و زرد گردد بتن
هر کسی آرد دهن بر روی او در فرق سر — و اندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

آخته چون خنجر زرین زنی وآنگه زبان ‌ ‌ ‌ هرچه بیشتر بند پیوند اریکه بگوید سخن

چون روان گشت از بدن آشکیب گردد فنا ‌ ‌ ‌ طرفه تر آنکه گر روان او تبه گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندران عاجز شوند ‌ ‌ ‌ هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکو پیکر که در [illegible] ‌ ‌ ‌ عاشقان از عشق او دل و جان [illegible]

هر شبی کآتش باو اندر شود واله شود ‌ ‌ ‌ عاشقان جمع انجمن سازند بر روی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین ‌ ‌ ‌ خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون ‌ ‌ ‌ تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن

ماه رخساری که عاشق شد برو ماه سپهر ‌ ‌ ‌ سرو بالایی که مفتون شد برو سرو چمن

تا چگل باشد چو ماهی نیاید از چگل ‌ ‌ ‌ تا ختن باشد چو سروی نباشد در ختن

پشت من خم آنچنان گیرد که زلف او گره ‌ ‌ ‌ روی من چین آنچنان گیرد که جعد او شکن

چون ببندد یا فزاید ساعتی با او بپای ‌ ‌ ‌ تا بدامنها شکر چینی بجز منها سمن

من ازو سازنده تر کجا یابم چنینم ‌ ‌ ‌ او چمن بیکاره تر هرگز کجا چون دشمن

اندر آن اندیشه و آن اندیشه بودم روز و شب ‌ ‌ ‌ تا چنین در بیشتر چون بجنگ اهرمن

سخت کیما چون ترا عشق اندرین بحثی فکند

خود نشین در خدمت درگاه مولانا سخن

در شکایت

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی | کز هجی بینم زیان و در مدایح سود نی
گر خسیسان را هجی گوئی بلی باشد مدیح | گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی
روزگاری شاعران آمد بدین صنعت همی | هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی
از میان خانهٔ کعبه فرو آویختند | شعر نیکو را بزرین سلسله پیش نبی
امرء القیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس | بر طللها نوحه کردندی و بر رسم بلی
بو نواس و بو عباده و بو دلیک ابن الشمر | بو دوید و بو درید و ابن حمد یافعی
بو العلا و بو العباس و بو سلیک و بو المثل | وانکه آمد از لوایح وانکه آمد از هری
آنکه گفتا است اذ نبینا وآنکه گفت الذی | آنکه گفت السیف اصدق وانکه گفتا ابلی الهوی
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی | بو شکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی
گو بیائید و ببینید این شریف ایام را | تا کنند هرگز شما را شاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند | گر دبیری را شعر تر گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس | کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی
هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری | گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا منتهی
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ | شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه است | کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری
شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد | جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

ارتی

در عطا دادن بشعر شاعران گوید فیوس | احمد مرسل ندادی کعبه را هر برد

قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی | که دارای دهر است و دادار موی
ملیک سموات و خلاق ارضین | بفرمان او هرچه علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقهٔ آل پیکر | فگندم بر او نطع و دلو مصلی
سپردم بدو من قفار یکه کشی | نشسته است دیوی بزیر هر اصلی
بهر جا شبانی زبرف کوه صبحی | بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی
زخس گشته هرجا بهار یخچوری | زکف گشته هر آبگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی | شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پیشم آمد که از خود برون شد | مرا بر سر بار کشش کرده کحلی
شبی پای طاوس در پر کشیده | بلؤلؤی پیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخت نردی | تو در جانش مهره زلؤلؤش حصلی
شده نسر واقع بسان سپیده | شود نسر طایر چنان شاخ نخلی
همین دختر نعش چون صولجانی | همین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بگرداره چشم جانی | سها هم بگرداره چشم نمشلی
شده شعر یانش چو دو چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو خد لیلی

مه صبحگاهی چنان قرن نوری — مه منکسف همچنان سپر نعلی

شده زهره همچون نیا قوت سرخی — شده مشتری همچو یاد و سهیلی

دو پیکر چو چتی و اکلیل تاجی — ز نثره نثاری و طرفه چو حسنی

ثریا چنان دسته تیر بسته — که پیکانها پیش و پیهانش نیلی

دم گرگ چون پیش چتر سپهری — مجره همیده چون چو سیمین حمایلی

عوانا چو یک خوشه انگور زرین — و یا چون مرصع بیاقوت کحلی

شهب سپهر افکنده از نور نیزه — و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی

سپهر دم بدین ناقه چونان قطاری — چو دانا که دارد ز تجدید هیکلی

چو سهلی بدیدم رسیدم بعوری — چو عوری بدیدم رسیدم سهیلی

برا رسیده و بیدار استاد فاضل — چراغ جدایات و نور تجلی

همش کنیت شیخ و هم نام فرخ — همش نام پیغمبر رب اعلی

یکی نامداری که از پشت آدم — نیامد بافضال او هیچ فضلی

وله ایضاً

آمد رسیده سوار شه جهان سپهر — شب جشن سده را حرمت بسیار بود

بسر فرو بر بسته بر بیرون که قصیده ای همچو مهسا — آذر برزین پیغمبر آذار بود

آتشی باید چو آنکه فروزان — برتر از دایره گنبد دوار بود

چون بفکر و هنر این سلسله برنامهٔ ما ... قوت جان خوش سپیده فروهشته نکو سار بود

آتش دود و چو دنبال یکی طاوسی ... که بر اندوده بظرف دم او قار بود

وآن شرر گوئی طاوس بکرده دم خویش ... لؤلؤ خرد و فقا لیده بمنقار بود

چون یکی خیمهٔ مرجان برش نافهٔ مشک ... که سمن برگ برآن نافهٔ عطار بود

یا چو زرین شجری در شده اطراف بچرخ ... که بر او دهم ثمر از لؤلؤ شهوار بود

باغبان این شجر از جای بجنباند بجش ... تا فرو بارد باری که بر اشجار بود

می نوای سپید احرار درین جشن سپید ... باده خوردن بلی از عادت احرار بود

زان می ناب که تا داری و رد چراغ ... بازه و انستت چو از غم و دشوار بود

هر کرا کیسه گران سخت گرانمایه بود ... هر کرا کیسه سبک سخت سبکبار بود

من بر خواجه دوم تا دهم ... ... تا مرا نیسه بنزدیک تو مقدار بود

هست جبار ولیکن متواضع که چو ... ... متواضع که شنیده است که جبار بود

طالب شعر و جوانمردترین خلق جهان ... آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

وله ایضاً

نوشتم قدح نبید نوشینه ... بستند کام صبوح و ساقی رنجه

نه نرد و نه تخت نرد پیش ما ... نه شطرنج و نه قباله و پنجه

نظاره به پیش و برکشیده صف ... چون کافر روم بر در گنجه

خشمناک ایستاده بر بطِ زن | اندر پس شکفته شده در انجمن
وان ریک گران بیک منی را | چون ماه سه و دو پنج در پنجه
برداشته تا حجاب شرم از رخ | که شادی و که نشاط و که غنچه
اندر شده چشم با نجوات خویش | چشم چه شان بوادی طیجه

غزلیات ٤٢

باد رخت ای دلبر عیار یار | نیست مرا باز دگر بار بار
دو رخ رخشان تو گلنا گشت | بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره هر جادوی | مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده هوادار هواخواه است | بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک و بردار جور | عنبر پیش آور و بردار دار
ای تو دل آزار و من از درد دل | دل شده از آزار دل آزار زار

وله ایضاً ٤٣

ای با همه روی ما گذر شده از کوی ما | ایما همه روی شرم نداری ز روی ما
با هم شما و بعد از دی مبنی خواه جنگجو | با هر کسی بسی گله کردی ز خوی ما
هستی بیافتی دگری بر مراد دل | هستی نه خوی نا خوش و از گفتگوی ما
آن روز رفت کی پست دان آب عاشقی | آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی نو — گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش باش — چندین بخیره خیر چه گردی بکوی ما

ولہ ایضاً

این قصر خجسته که بنا کرده امسال — تا غرفه فردوس بفردوس قرینست
همچون حرمش طالع سعد است مبارک — همچون ارمش نقش مهنا و گزینست
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده — چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزینست
چوبش همه از صندل و از عود قماریست — خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان — سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
چرخ است ولیکن نه درو طالع نحس است — خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است — چون روی پریرویان با رنگ و نگار است
بازیگه شمس و قمر و ابر و هنر است — منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است
از روی سلاطینش هر روز بساط است — وز بوسهٔ شاهانش هر روز نثار است

ولہ ایضاً

نسیم چمنش بس آمد بشادی و برکه — بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه
خوشم نسیم و خوشا روی دلبند — خوشم جوانی و این بوستان و این سبزه
اگر بخند و بخانه درون سماع و رباب — حسود بر در و بسیار کوی در سگ

مرا تو گویی می خور دست اصل [illegible] — بجان تو که همی آیدم ز تو [illegible]

اگر فساد کند هر که او نبیذ خورد — بسا فساد که او نیز شیر [illegible]

در این فساد مرا دست یار داد تو را — نشسته‌ام با تو مرا [illegible] نکاح [illegible]

چرا نبیذ حرام است و هست شیر حلال — [illegible] نبیذ بود ببستند از آن [illegible]

نبیذ تلخ چو انگوری و چه مویزی — [illegible] چه [illegible]

وله ایضا

می ده پسرا که گل چو مل شد مل خواه چو گل — خوشبوی شد چون گل چمن در وقت [illegible]

مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل — گل بوی بود از مل مل رنگ بود از گل

در زیر گل خیری آن به که قدح گیری — بر تارک شبگیری تا بانگ شباهنگ [illegible]

هر که نزند قمری راه ماوراءالنهری — گوید به گل خیری باده بستان بلبل

آن بلبل گفتا نوده بر جسته سنطوریا — چون بسته طنبوره گیر و بچرار [illegible]

چون فاخته دل برده بر پرد از عرعر — [illegible] که بینی پر بسته بکی جلجل

آن قمری فرخنده با قهقهه با خنده — اندر کلوا فکنده هر فاخته [illegible]

پوید سحرگاهان از شوق نباکاهان — چون گفت نیکخواهان [illegible] سنبل

آن زاغ در آسا بر همچون حبشی کافر — بر بسته بشاخ در هم سنبل و هم [illegible]

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی — طوطی سخن هندی گوید که ما زل

وله ایضاً

نوروز و روز خرمی عید سعید بود / روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس بباغ باید بردن که باغ را / مفرش کنون ز گوهر و [illegible] بود

آلاله برگهای شاسپرم چون شقایق [illegible] / چون صد هزار نیزه که بر طرف [illegible]

نرگس میان حلقهٔ زنجیر زرنگر / کاندر میان حلقهٔ زرین و [illegible] بود

اندر میان لاله [illegible] هست [illegible] / دل [illegible] بود چو [illegible] بود

آن خاک [illegible] که گل باشد [illegible] / [illegible] شد [illegible] لطیفش و [illegible]

ابر کرد فشان [illegible] / خندیدن [illegible] و [illegible] بود

خورشید چون [illegible] / گاه جنگ و صلح و گه وصل و [illegible]

چشم خجسته را [illegible] و میان سیاه / پرده [illegible] بود

سنبل میان [illegible] / [illegible] نکو بود که [illegible] بود

بادام چون [illegible]
چون دست [illegible] بود

بفال نیک و بروز مبارک [illegible] / [illegible] روز [illegible]

بدین [illegible] / [illegible]

گر تو [illegible] / [illegible] نکو بود [illegible]

طریق و مذهب عیسی بباده خوش است / نگاه دار و مقرون بخت خویش را ملکا
بروز کار دوشنبه نبید خور بنشاط / برسم خوید نشین و خویدان بخور
چهارشنبه که روز بلاست باده بخور / بساتکین می خور تا بعافیت گذرد
به پنجشنبه که روز خمار می زدگیست / چو تلخ باده خوری راحتت فروشد خو
پس از نماز دگر روز کار آدینه / نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

وله ایضاً ۱۹

سپیده دم که وقت کار عام است / نبید مشکبو رسم کرام است
مراده ساقیا جام نخستین / که من مخمورم و میلم بجام است
ولیکن تختگی بار یکتر ده / نبید یکمنی دادن کدام است
نماز بامدادان کرد باید / سه جام یکمنی خوردن حرام است
چنان کان بار نشناسد امامم / رکوعم با رکوع است و قیامم
چو وام ایزدی بنهاده باشم / مراده ساتکینی بر تو وام است
خوشا جام میا خوشا صبوحا / خوشا کاین باهمه یار اغلام است
دو زلفش دو شب و دو خال مشکین / ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
صبوح از دست آن ساقی صبوح است / مدام از دست آن دلبر مدام است
غلام و جام می را دوست دارم / نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرام است | ولیکن این خوشیها در حرام است

ولـه ایضاً

خیز تا زود به مجلس بر نرگس برویم | که جهان تازه شد و تازه بتان بر بنهیم

بر بنفشه بنشینیم و بپرسیم خبر | تا به دوست دل پای بنفشه سپریم

چون بگیریم از چرخ دو بیتی بشنویم | بس من برگ چو می خورده شود غم سپریم

وگر باید دون بین اینجا دهان نقل و نبید | چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم

ببریم آب دهان تو و می انگاریم | دو سه بوسه بدهیم آنکه نقلش شمریم

نخوریم اندهٔ گیتی که بقا نیست | اگر باید دو سه خم بدهیم اندر او و بریم

پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد | ما فلک وار همه او را بزنیم و بخوریم

ولـه ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب | راه چرا گر نشانده است سحاب

سوی رز باید رفتن بصبوح | خویشتن کردن مستان خراب

نیم جوشیده عصیر از سر خم | بچشیدن که چنین است صواب

راد مرد افزاینست که عصیر | شاید از می بشود صافی و ناب

تا دو سه روز درین ساید ناب | کمتر آنیم بر او سیخ کباب

بخوریم ... آتش ... | آتش انگور کسا ... ما ...

تاکه رز باشد ما شادمان ستا سپرم
برگ رز باشد دستار سر ما

نقل با خوشهٔ انگور بود
از بر سر بر چون پر عقاب

بانگ جوشیدن می باشد ما
ناله بربط و طنبور و رباب

ولهُ ایضاً

می بر کف نه که طرب را سبب اینست
آرام من و مونس من روز و شب اینست

تریاق بزرگست و شفای همه غمها
نزدیک خردمندان می را لقب اینست

بی می نتوان کرد شادی و طرب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست

معجون مفرح بود این تنکدلان را
می سیلیا ترا بهشتان سلب اینست

ای آنکه نخوردستی گر می بچشی آن
سوگند خوری کوتی شهد و رطب اینست

می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکوخواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

ولهُ ایضاً

شبی را از می سرخ من گرفته بچنگ
همی ببان عقیق و گداخته چون زنگ

بدست شراب و بدست جعد زلفین
همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ

نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود
یکی نبید و دو صد بوسه و شراب رنگ

گهی بتاز و برمن گهی بدو تازم
بساعتی که در آشتی و گه در جنگ

بگاه مستی چونان شود دو چشم بتم
که نرگسی غرقه شود بخون پلنگ

و له ایضاً

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ | ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ
بشکفید و لاله بنمود از نقاب سرخ روی | آن نه عنبر برد بوی و این نه گوهر برد رنگ
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آزری | جامهای می گرفته بر کفهای او بچنگ
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم | باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ

و له ایضاً

الا وقت صبوح است گرم است و تر سر | نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است
بیار ای بت کشمیر شراب کهن و سیر | بده پر و تهی کن که مان نیست صبر دست
از آن باده که زرد است و نزار است و نژند است | نه عشق نزار است و نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر شکست است
بچشم اندر نور است و برخ اندر ورد است

قطعه

جز بچشم عظمت هر که بر او در نگرد | مژهٔ دیدهٔ او خار مغیلان گردد
سر کشد گرمش بزرد و رخ بچکد | بادیه خوشتر از روضهٔ رضوان گردد

هنرش هست فراوان که تهی هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

قطعه ٨٢٩

هر نعمت که هست بی آنچه می طلبی / گر همت کشدی آنچنانکه میبایی

نه هرچه یافت کمال از پیش نبود نقصان
نه هرچه داد ستد باز هیچ بینائی

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم / بر دل منه ز هر جهان هیچ بار غم
افکنده هیچ سفره مباش از برای نان / همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

رباعیات ٨٣٠

هر کار که هست جز بکام تو مباد / هر خصم که هست جز که رام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد / همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد / خورشید جهان بی زوال تو مباد

وله ایضا ٨٣١

تاریک شد از مهر دل افروز هم روز / شد تیره شب از آه جگرسوز هم روز

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم | اکنون نه شبم شب است و نه روز روزم

ولهٔ ایضاً

ای کرده سپاه اختران یاری تو | فراست جهان را بجهانداری تو

هستند مخالفان بهشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر خردمندان فاضل و ادیبان کامل مخفی و مستور نماناد که دیوان افصح
شعرا و ابلغ المتقدمین والمتاخرین من البلغاء حکیم منوچهری که در عذوبت
الفاظ و سلاست اشعار از میان دواوین ممتاز است مکرر بزیور طبع
و حلیهٔ انطباع مزین و محلی گشته اما هیچیک از جهت صحت و کمی
غلط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه بتمعن ناظرین
ظاهر خواهد گشت حرره الاقل محمد باقر

ابجد فاد قانی
۱۲۹۰
فی سنه

ساقی نامه زبدة العرفا آقا سید رضی رحمه الله

الهی بمستان میخانه ات / بعقل آفرینان دیوانه ات
بسرپا کشان لجه کبریا / که آمد بشانش هل و انما
بدردی کشان مست ویرانه صف / بساقی کوثر بشاه نجف
بمستان افتاده در پای خم / بمخمور با مرگ در ماشتلم
بشام غریبان بجام صبوح / بکز آنا مست شام و سحر از فتوح
که خاکم گل از آب انگور کن / سراپای آتش طور کن
خدایا بجان خراباتیان / ازاین تهمت هستیم وا رهان
بمیخانه وحدتم راه ده / دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم / بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
مئی ده که چون ریزیش در سبو / برآرد سبو از دل آواز هو
از آن می که چون عکسش افتد بباغ / کند غنچه را گوهر شب چراغ
از آن می که گر عکسش افتد بر آب / بر آن آب تبخاله افتد حباب
از آن می که گر شب ببیند بخواب / چو روز اندرش سر زند آفتاب
از آن می که چون شیشه بر لب نهند / لب شیشه تبخاله از تب زند
از آن می که چون ریزیش در کدو / همه قل هو الله تراود از او

بیک قطره می آیم از سر گذشت — بیک آه پیمان ما در گذشت
چشی گر ازین باده کوکو زنی — شوی چون ز دست هو هو زنی
دماغم ز میخانه بوئی شنید — حذر کن که دیوانه هوئی شنید
بگیر بند زنجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می — فرو نایدم سر بکاووس کی
پریشان دماغم ساقی کجاست — شرابی ز شب مانده باقی کجاست
بیا ساقیا می بگردش درآر — که دلگیرم از گردش روزگار
[illegible] بین فروزانتر از شمع روز — می باده و ساقی جام سوز
می صاف از آلایش ما سوا — از و بکیفش تا بعرش خدا
[illegible] که مرا وا نماند ز من — ز آیین کیف و ز ما و ز من
[illegible] که باشد [illegible] — نباشد بغیر از می معرفت
تو در حلقهٔ می پرستان درآ — که چیزی نبینی بغیر از خدا
که تن عالم از آشنائی کنی — ز خود بگذری و خدائی کنی
خدا را ببینی بچشم خدا — کنی خاک میخانه را توتیا
بمیخانه آ و صفا را ببین — ببین خویش را و خدا را ببین
بگو هم که از خود فنا چون شوی — بیک قطره زین باده بیچون شوی

سحر چون بپردی بمیخانه راه | چراغی بمسجد ببر شامگاه
شنیده است گویا بمیخانه راه | که مسجد بنا کرده او خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی | تجلی بجز وار غارت کنی
بیا تا بساقی کنیم اتفاق | در و بخت صفا کنیم از نفاق
بگیریم یکدم چو یاران بهم | که اینک فتادیم یاران بهم
جهان منزل راحت اندیش نیست | ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از پشت پس | چه اندوزی آخر در این یکنفس
فلک بین که با ما چها میکند | چها کرده است و چها میکند
بر آورده از خاک ما گرد دود | چه میخواهد از ما سپهر کبود
نگردد این آسیا جز بخون | الهی که درگردد این سرنگون
من آن بینوایم که تا بوده ام | نیاسایم ار یکدم آسوده ام
در این عالم تنگ تر از قفس | نیاسود کس نیز و یکنفس
نمانده است در هیچکس مردمی | گریزان شده آدم از آدمی
همه متفق با هم اندر نفاق | نبیند خوشی اندر جهان جمله طاق
خروشها بهم همچو شیر و پلنگ | روش گشتهای بدتر از خرچنگ
گروهی همه مکر و زرق و دغل | همه مهربان بهر جنگ و جدل

مجان

بمیخانه ای و حضوری بکن / سیه کاسه کسب نوری بکن

چه ما زین می ار مست و نادان شوی / ز دانائی خود پشیمان شوی

مغنی سحر شد خروشی برآر / ز خامان افسرده جوشی برآر

گر افسرده صحبت زاهدم / خراب می و ساقی و شاهدم

بیا تا سری در سر خم کنیم / من و تو و تو و من همه گم کنیم

بزن ناخن ناله بر دلم / دمار کدورت برآر از گلم

بده ساقی آن آب آتش خواص / که زین هستیم زود سازد خلاص

که تلخ و شور آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را

بمن عشوه چشم ساقی فروخت / که دین و دل و عقل را جمله سوخت

ازین دین بدنیا فروشان مباش / بجز بندهٔ باده نوشان مباش

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوشان بنوش

حدیث فقیهان بر ما مگوی / ز قطره سخن پیش دریا مگوی

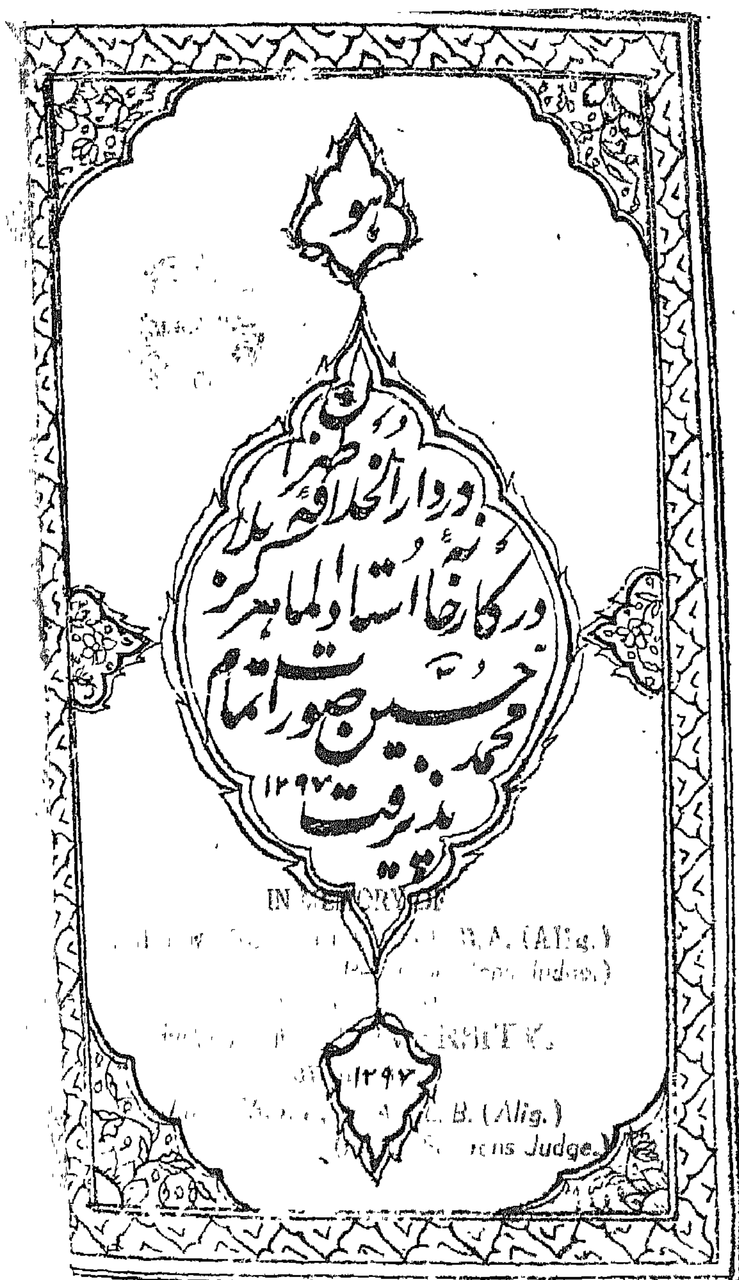
قلم بشکن و دور افکن سبق / بسوزان کتاب و بشویان ورق

صبوحست ساقی بده می بیار / فتوح است مطرب دف و نی بیار

بمن صاحب تاج و تختم کنید / پریشان دماغم علاجم کنید

٦٨٩٦

١٢٩٧


هو
در دار الخلافه طهران
در کارخانه استاد الماهرین
محمد حسین صورت اتمام
پذیرفت ۱۲۹۷
۱۲۹۷